

قفس شطرنج

خواننده هوشمند ظریف اندیش این کتابچه را تا حد یک جمله حتا بگو یک کلمه (و بیش از آن هم؟) خواهد فشرد.

باغ وحش انسانی

- : نه، این که نمی شود.
- + : آرام! مگر بینات گرفته نمی فهمی آن‌ها هنوز نخوابیده‌اند؟
- : باشد. حالا به من بگو این بچه چرا این جوری کرد؟
- + : به دلایل تاریخی.
- : باز اگر می‌گفتی به دلیل جغرافیائی یک چیزی. دلیل تاریخی دیگر چه صیغه‌ای است؟
- + : دلیلی است که نفر خودش هم از وجودش بی‌خبر است، منتها با یک جور مغناتیس جذبش می‌شود. بعضی‌ها به آن می‌گویند جبر.
- : نه، نشد. اگر بخواهی وارد آن مقولات بشوی من حوصله‌اش را ندارم.
- + : پس حوصله چی داری؟ خبر که خیلی ساده است: یک نفر سرش را کوبیده به میله‌های قفس و مغزش پریشان شده.
- : نه، شاید واضح نگفتم. ببین، این جائی که ما هستیم یا به فکر فراریم یا بی‌حرکت می‌پوسیم، تقریباً هیچ کار به درد بخوری هم نمی‌کنیم. در واقع شاید کار دیگری هم نمی‌توانیم بکنیم، برای همین هم وقتی یک نفر کار دیگری می‌کند برای ما سوال پیش می‌آید.
- + : اما همین که به فکر فراریم و هر از گاه یکی از ما موفق می‌شود خودش کلی کار است.
- : کدام فرار؟ به من بگو تا حالا کدام فراری برگشته که خبر آن طرف را به ما بدهد؟ وانگهی از کجا که همه جا همین ماجرا نباشد؟ از آن گذشته من اصلاً حوصله این حرف‌ها را ندارم. آیا بالاخره قصه را می‌گوئی یا نه؟ نکند خودت هم نمی‌دانی؟
- + : چرا، اتفاقاً می‌دانم. راستش را بخواهی تکرارش برایم کمی سخت است، فقط همین.
- : حالا که خودت هم می‌خواهی بگوئی تا بازدید شروع نشده بگو وگرنه دیر می‌شود.
- + : بچه‌ها مراقب مادر هستند؟
- : خیالت راحت باشد.

زیر وهم مهتاب رنگپریده دو انسان در قفس، سر در کنار یکدیگر نجوا می‌کنند. با آن که مجازات شکستن سکوت و عدم مراعات خاموشی سنگین است، آن دو با رعایت احتیاط بیدار مانده‌اند.

این جا در نگاه اول نوعی باغ وحش به نظر می رسد اما خوب که نگاه کنید می بینید انسان ها در قفس اند و جانوران به تماشا می آیند. ساکنان قفس و تماشاچیان هر روزه آنان به این وضع عادت کرده اند. در نظر انسان های داخل قفس یا لاقفل در نظر بسیاری از آنان هیچ چیز عجیب نیست. گاه آن ها از این وضع ناراحت یا عصبی می شوند اما تعجب؟ هرگز.

این باغ در سرزمینی گرم و خشک قرار دارد. درختان استوائی جنوبی این جا و آن جا سبز شده است. گاه نم بارانی هوا را لطیف می کند. قفس از جنس قفس های معمولی باغ وحش هاست و در هوای آزاد قرار دارد. پوشیده نبودن سقف قفس مشکلی ایجاد نمی کند، تهویه و ارتباط با آسمان ضروری است. ظاهراً همگی به گرما (نیز) عادت کرده اند، هوا هم هرگز سرد نمی شود. قفس بزرگ است اما نه تا آن حد که انتهایش دیده نشود. سر میله ها تا ابرها بالا رفته، دیده نمی شود. قطر میله ها بیش از برندگی تمام ابزارهای برشی است.

کف قفس چارخانه شطرنجی است و هر تازه واردی جای ویژه ای دارد. اولین آرزوی تازه واردها این است که دور تا دور قفس را سیاحت کنند و با ساکنان قبلی آشنا شوند اما، آشنائی، گشت و گذار، حتا بگو پرسه، ممنوع است.

قفس در باغ بزرگی قرار گرفته، باغی بسیار بزرگ. در واقع هیچ کس از میزان بزرگی آن اطلاع ندارد. کسی هم نمی داند آیا در جای دیگری از باغ چنین قفسی هست یا نه؟ توصیف این باغ به واقع کار من نیست، کار نویسنده هاست. تاکنون خیلی ها سعی کرده اند با نوشتن یا با دیگر هنرها این باغ را توصیف یا گزارش کنند اما هیچ کس به طور کامل موفق نشده، من هم گرد این کار نمی گردم.

در طول قفس بزرگ شایعه ای مانند روحی خبیث موج می زند. شایعه ای که موجب آزار یا مستمسک پند و اندرز همیشگی است. شایعه از این قرار است که در روزگاران گذشته یکی از ساکنان قفس موفق به فرار شده به خط مستقیم شروع به دویدن کرده اما در پایان سفر بی نهایتش، دوباره به همین قفس رسیده است. از سرگذشت او چیزی معلوم نیست. بعضی ها خیال می کنند او سر خود را به میله قفس کوبیده. در هر حال از آن جا که در قفس تقویم و ساعت درست و حسابی وجود ندارد هر چه هر وقت رخ بدهد مربوط به گذشته های بسیار دور به نظر می رسد، حتا اگر روی همه میله ها، داغ مغزهای تازه پخشیده به چشم بخورد.

بعضی فلاسفه داخلی از این شایعه نتیجه گرفته اند این باغ بسیار بزرگ است، احتمالاً روی سطحی کروی قرار گرفته، دیوار هم ندارد. به این ترتیب کل جهان به دو قسمت تقسیم شده، ما و آن ها. اما در این جهان همه زندانی هستند، این طرف و آن طرف میله ها هم فرقی نمی کند. مجاورت با میله برای زندانی بودن کافی است. در واقع کل موجودات به دو بخش تماشا کنندگان و تماشا شوندگان تقسیم شده اند. این تقسیم بندی اما، بستگی به نظرگاه ناظر دارد. هر دو سو در آن واحد تماشا کننده و تماشا شوندگانند.

ساکنان قفس در باغ به دنیا نیامده اند، از بیرون آمده اند. آنان موقعی که بیرون بودند از وجود این قفس اطلاع داشتند. گاهی نیز برای بازدید به باغ وحش («باغ خرد»؟) آمده بودند. اما هرگز هیچ اطلاع بشایدی از موجودات داخل قفس نداشتند. هرگز هم سعی به برقراری ارتباط با آن ها نکرده بودند. ساکنان قفس نیز نمی توانستند با بیرون ارتباط برقرار کنند.

آنان به خوبی به یاد می آورند وقتی در دهکده بیرون باغ بودند، یک مدرج بزرگ به دیوار نصب شده بود و همه لاقفل یک بار در روز از جلوی آن عبور می کردند. تقریباً هیچ راه گریزی از این مدرج

نبود. روی آن سه خط افقی کلفت و پر رنگ کشیده شده بود، پائین یک خط سبز، وسط یک خط زرد و بالا یک خط قرمز.

روی مدرج یک چشم بزرگ جهانی قرار دارد که شبیه به دوربین عمل می‌کند. هیچ‌کس طرز کار «خرد سنج» را نمی‌داند. به نظر می‌رسد مدرج همه را می‌بیند. هنگامی که کسی از جلوی مدرج رد می‌شود، به طور خودکار او را، موجود زنده جلوی خود را، حاکی ماوراء کرده، ارتفاع او را می‌سنجد. تعداد حشرات زیر خط سبز از همه بیش تر است. بعد اکثریت با خزندگان زیر خط زرد است که کسی کاری به کارشان ندارد. آنان نیز جز روزمره کار دیگری ندارند. اگر بر حسب تصادف هم به باغ وحش برده شوند، متوجه چیزی نمی‌شوند. بعضی از اینان انبارهای بسیار بزرگی برای خود تدارک دیده‌اند و تمامی زندگی‌شان را با پر کردن انبارها می‌گذرانند. با آن که هزاران برابر نیاز کل زندگی خود و خانواده‌شان ذخیره کرده‌اند باز هم به انبار کردن ادامه می‌دهند. آنان به شدت از مرگ می‌ترسند و برای از دست ندادن زندگی، تمامی زندگی را با انبار کردن از دست می‌دهند. تعداد کمی از این افراد به دلایل مختلف که ترکیبی از دلایل ژنتیکی، جغرافیائی، تربیتی و تصادفی است از خط زرد بالاتر می‌آیند. به این ترتیب اوضاع‌شان بهتر می‌شود و اجازه می‌یابند انجام برخی کارهای خود را از موجودات زیر خط زرد بخواهند. سایر حیوانات زیر خط قرمز قرار گرفته‌اند. اینان نظر نگهبان‌ها را جلب می‌کنند. گاه بعضی از آنان داوطلبانه به تماشای قفس می‌آیند اما قفس را به صورت «ویرین خرد» می‌بینند و چون اطلاع چندانی از داخل ندارند کم‌کم دل‌شان می‌خواهد داخل شوند. به نظرشان در داخل اوضاع بهتر است.

ورزش‌های مختلفی در ازدیاد قد موثر است و بعضی‌ها علناً یا در خفا به این ورزش‌ها می‌پردازند. در حوالی خط قرمز همه به نوعی بحران روحی موسوم به «استحاله» دچار می‌شوند که زیاد نمی‌پاید. هیچ‌کس روی خط قرمز باقی نمی‌ماند یا بالاتر می‌رود یا بر می‌گردد پائین. آنان که از منطقه قرمز پائین می‌روند به نزد دیگران باز می‌گردند اما خاکستری می‌شوند. فقط کسی که قدش از خط قرمز بالاتر می‌رود جایش نزد دیگران نیست و برای همیشه به قفس می‌افتد.

ساکنان قفس، اگر چه هویت دارند اما نام ندارند. مشخصه‌شان بیش تر از جنس علائم ریاضی است. علامات جمع و تفریق و ضرب و تقسیم و دیفرانسیل و انتگرال و ماتریس و تانسور و غیره، سلسله آجرهائی که به تدریج ساختمان محکمی را می‌سازد، در واقع محکم‌ترین ساختمان ممکن را، ساختمان خرد را. بعضی‌ها دوست دارند آن را ساختمان جهانی دانش بنامند.

همه نوع بازدید کننده‌ای چه سرخ و چه زرد به باغ وحش می‌آیند. خاکستری‌ها هم همه جا هستند اما بیش تر بازدید کننده‌ها از جنس حشرات‌اند، حشرات سبز. معمولاً مودی هم نیستند و از روی قصد، آزاری به انسان‌ها نمی‌رسانند. سرشان به کار خودشان است و کاری به کسی ندارند. اتفاقاً روزهای آخر هفته که پدر خانواده حشرات، دست فرزندانش را می‌گیرد و برای بازدید می‌آورد تمامی خانواده حشرات سعی می‌کنند آراسته باشند و مؤدب جلوه کنند. آنان تقریباً تمامی آداب رفتار اجتماعی را رعایت می‌نمایند و سعی می‌کنند گزندی به کسی نرسانند.


نگهبان‌ها قیافه مشخصی ندارند. مدرج همه آنان سرخ بازگشته و رنگ‌شان خاکستری است. بیش تر اینان نگهبان بیرون و اطراف قفس‌اند. بعضی از خاکستری‌ها موفق می‌شوند از دفتر «رئیس حشره اعظم» کبودترین موجود جهان، اجازه ویژه ورود به قفس دریافت دارند. در داخل قفس نیز به نگهبان نیاز است.

در قفس قصه‌ها و شایعات فراوانی رواج دارد. از اخبار شفاهی شایع یکی هم این است که در روزگاران گذشته یک بار ساکنان داخلی به اشتباه گمان کردند می‌توان با کشتن حشرات مسأله اسارت را حل کرد. آن‌ها توانستند به تعدادی حشره دسترسی پیدا کنند. اما در نهایت تعجب دیدند که با کشتن هر حشره دو حشره به جایش سبز شد. کشتار حشرات عملاً باعث ازدیاد آن‌ها می‌شود. این نکته به خیلی‌ها آموخت که باید ابزار قتال را کنار بگذارند و ابزار ارتباط و تغییر را در دست بگیرند. اما وقتی سلاح را کنار می‌گذاشتند و به جایش وسیله ارتباط دست می‌گرفتند در می‌یافتند که در قدم اول باید زبان حشره‌ای یاد بگیرند.

رکن اساسی زبان، خود یک طلسم جادویی بود زیرا بعضی‌ها با آنچنان زبان بالا و فوق حشره‌ای صحبت می‌کردند که هیچ‌گونه ارتباطی ایجاد نمی‌شد و تأثیری در بهبود حشرات نداشت. حشرات - حتی اگر خود می‌خواستند، که تازه دلیلی هم برای این خواستن نداشتند - مطلقاً از درک زبان‌های این چینی عاجز بودند. بعضی دیگر نیز به یاد گرفتن زبان حشره‌ای می‌پرداختند، آنان چنان شیفته کار خود و عاشق این زبان می‌شدند که به تدریج خودشان به شکل حشره در می‌آمدند.

اینان به رنگ سبز در نمی‌آمدند، فقط نامرئی می‌شدند. این‌ها حشراتی بودند که آزادانه به داخل و خارج قفس می‌رفتند. در بیرون به رنگ آبی نفتی بودند و دیده می‌شدند. البته برای این که شناخته نشوند لباس‌های رنگی می‌پوشیدند و مانند آفتاب پرست هر لحظه به رنگی در می‌آمدند. موقع کار و در داخل قفس اما، نامرئی می‌شدند. وجودشان فقط از بوی مخصوصی که در اطرافشان بلند بود تشخیص داده می‌شد. آنان هنگام بیداری بو می‌دادند، فقط هنگامی که خفته بودند یا از قفس بیرون می‌رفتند بو قطع می‌شد.

اخبار تخطی به وسیله خاکستری‌ها گزارش می‌شد. تذکرات و تنبیهات مختلفی در مورد تخطی وجود داشت. اگر خطا تکرار می‌شد تنبیه بزرگ‌تری اعمال می‌گشت. خطا اجتناب ناپذیر و همه پنهان‌کار بودند. اخبار خطاهای پنهانی را آبی‌نفتی‌ها مخابره می‌کردند. به خوبی می‌شد مراقب خاکستری‌ها بود. اشکال اصلی نامرئی‌ها بودند. دیده نشدنشان بزرگ‌ترین دردسرها را ایجاد می‌کرد. البته می‌شد مراقب آنان نیز بود، بو افشای‌شان می‌کرد، فقط می‌بایست مراقب باشی دماغت به بو عادت نکند و این کار مشکلی بود. نگهبان‌ها و آنتن‌ها با هم رقابت حتا بگو دشمنی داشتند اما، ساکنان قفس نمی‌توانستند این دشمنی را مورد بهره‌برداری قرار دهند. با هر دو به یک میزان فاصله داشتند.

ساکنان قفس رازی نهائی را در دل مخفی کرده بودند. رازی که جز محارم درجه اول هیچ‌کس از وجود آن خبر نداشت. آنان ملکه را در دل خود مخفی کرده بودند. ملکه زنبوران عسل را که می‌شناسید؟ آنان «مادری» را مخفی کرده بودند، ملکه سفید را،  را.

در داخل قفس به میزان زیادی آزادی وجود داشت و همه می‌توانستند در چارچوب آن روز را شب کنند. کوبیدن آب در هاون از سوی نگهبانان تبلیغ و تشویق می‌شد. انواع هنر و انجام برخی کارها مشخصاً منع شده بود. خوردن سیب از منهیاتی بود که کسی در موردش حرفی هم نمی‌زد. بازی‌های اندیشگی و سر آنان - شطرنج - همواره ممنوع بود اما کسی جدی نمی‌گرفت. شطرنج، دل‌مشغولی نه، ذهن‌مشغولی خردمندان بود و آنان نیز که امکان هیچ‌گونه خرد ورزی و انجام کار خلاقه نداشتند با ذهنیات خود ور می‌رفتند و خود را ارضا می‌کردند.

به طور معمول همه رعایت مقررات را می‌کردند و گرفتاری خاصی پیش نمی‌آمد و کسی کاری به کار کسی نداشت. اما در شرایط خاص تنبیهات مختلفی برای خاطیان وجود داشت. نگهبانان با این

تنبیهات تفریح یا ارشاد می‌کردند، خردمندان هم چندان آزرده نمی‌شدند. آنان فراتر از تنبیه و آزار پرواز می‌کردند. یک تنبیه اما، قابل تحمل نبود: بازی در جعبه تصویر.

سال‌ها این بازی به عنوان تنبیه نهائی مو بر اندام هر خردمندی راست می‌کرد و کابوس عمومی قفس شده بود. البته پس از کشف و افشای چند و چون روانشناختی این بازی، پشم و پیلۀ این تنبیه نیز ریخت و حشرات هم دیگر رغبتی به اجرای آن نشان ندادند.

نهائی‌ترین تنبیه باغ خرد - تنبیه عظم - بسیار ناجور بود. بعد از تنبیه عظم همه تا دو سه روز ماست‌ها را کیسه می‌کردند. این تنبیه باستانی، به تازگی - از دو سه نسل پیش به این طرف - بعد از انفجار فاجعه محشر به مراتب بیش‌تر شده بود. تنبیه عظم خیلی طول و تفصیل دارد من اما دل تشریحش را ندارم. مطلب به سادگی از این قرار است: انسانی را که زیادی از خط خارج می‌شد و مقررات را نادیده می‌گرفت جلو حشرات می‌انداختند، حشرات هم با کمال میل او را زنده زنده می‌خوردند. پس از فاجعه خونین انفجار دوزخ محشر، نگهبانان همه چیز را گناه خورندگان سیب و مهره‌های شطرنج دانستند و تمامی مهره‌های سیب خور را خوردند.

صبح شده بود. باغ وحش از خواب بیدار می‌شد. هوا گرم و دلپذیر بود. در باغ وحش استوائی همواره تابستان بود اما رطوبت و باران باعث اعتدال هوای می‌شد. نگهبانان خیابان‌ها، راهروها و بیرون قفس را آب‌جارو می‌کردند. روز بسیار مهمی بود و همه می‌دانستند که همه چیز باید در نهایت خوبی بگذرد. روز بازدید رسمی حشرات بود. خزندگان و حشرات از تمام بازدیدکننده‌ها مهم‌تر بودند. می‌گفتند «رئیس حشره اعظم» نیز خواهد آمد. با این که همه کارها زیر نظر دفتر او اداره می‌شد اما کسی تاکنون خود او را ندیده بود.

همه انسان‌ها صبح زود بیدار شده بودند و به سر و وضع خود و قفس‌شان می‌رسیدند. صحبت کردن و انجام هر حرکت اضافی ممنوع بود. هیچ چیز از چشم نگهبانان مخفی نمی‌ماند. گهگاه برخورد پیش می‌آمد. انسان‌ها هنوز نیاموخته بودند. آن روز تا شب، انسان‌ها به مانورهای «احمقانه» همیشگی پرداختند. توله حشرات برای‌شان دست تکان می‌دادند و گاه برای‌شان تکه‌ای خوراکی می‌انداختند. پرتفردارترین هدیه سیگار بود اما به ندرت کسی برای‌شان سیگار می‌انداخت. تکدی ممنوع بود اما سیگار چیزی نبود که نشود به خاطرش تن به تنبیه داد. همه جا را دود گرفته بود. روزهای بازدید رسمی، عذاب همگانی بود اما، شب خسته بالاخره از راه می‌رسید.

-: حشره‌های هیولا را دیدی؟

+ : مادرشان به عزای‌شان بنشیناد.

-: چطور شد؟ مگر نمی‌گفتی که باید همیشه مهر ورزید؟

+ : لطفاً حرف‌های پیش از تاریخ نزن.

-: خیلی خوب، ولش کن، قصه را بگو.

+ : بسیار خوب، پس لااقل تیزی را مخفی کن، سیگار را خاموش کن و مراقب بو باش.

-: مراقبم، بگو. فقط یادت باشد که باید همه چیز را مو به مو تعریف کنی.

+ : نمی شود عزیز.

-: چرا؟

+ : این ضدِ داستانِ منتزعِ انسانمهره بی نزاکتی ست که عفت کلام را رعایت نمی کند و در نتیجه نمی توان همه حرف هایش را باز گفت. من فقط آنچه را که می توانم می گویم، باقی را تو خود همراهی کن.

ماجرا

+ : موجود عجیبی بود. هیچ کس نمی دانست از کجا آمده، هیچ کس ورودش را به قفس ندیده بود. به محض حضور، همه را در مقابل یک معمای لاینحل قرار داد. از سوئی چنان درد آشنا بود تو گوئی قرن ها در این صحنه حضور داشته و به همین دلیل بعضی ها حاضر بودند سوگند یاد کنند این موجود ازلی در همین قفس به دنیا آمده، از سوی دیگر طوری رفتار می کرد که گوئی همه چیز برایش جدید و جذاب و پر آب و رنگ بود. برخلاف همه که کسل و بی حوصله و بی دل و دماغ و بی رمق بودند، پر اشتیاق و پر جوش و خروش و پر انرژی بود. فقط بعدها بود که در موردش گفتند: اسطوره ها باز می گردند.

-: اسطوره برگشتی؟

+ : بله.

-: در مقابل تاکسی و چک و بازی برگشتی آن ها اختراع کرده ای؟

+ : منفی نواف، شوخی هم نکن. در مورد تناسخ اسطوره ها صحبت می کنم.

-: بیهوده سعی نکن کلمات باستانی از کار افتاده را احیا کنی: تناسخ!

+ : گمانم از شنیدن قصه خسته یا پشیمان شده ای؟

-: مهم نیست، ادامه بده.

+ : در همان برخورد اول مشخص شد با دیگران تفاوت دارد. نامش به هیچ کدام از علائم داخلی شباهت نداشت. بیش تر شبیه به علائم بازی ها بود. بازی های اندیشگی، شبیه به شاه شطرنج، شاه سیاه. روزی که ساکنان قفس متوجه حضورش شدند هوا به شدت غمگرفته بود. صدای بلند و شاد و خندانی شروع به صحبت کرد.

👑 : شما چه گونه از این جا بیرون می روید؟

+ : بهت همگانی و زمزمه سکوت به او فهماند ساکنان قفس هرگز بیرون نمی روند. زیادی پر سر و صدا بود و به زودی توجه نگهبان ها را به خود جلب کرد. تذکر آرام قوانین قفس را ناشنیده گرفت و به همه نشان داد حوادثی در راه است. لبالب شوخی و طنز بود. نوشیدنی بی مزه داخل قفس را دوست نداشت و چون چیز دیگری به هم نمی رسید دست به کار ساختن شد. کسی را یارای مقاومت در برابرش نبود. با لبخند و با مهر همه را متقاعد یا وادار می کرد و اگر نمی توانست می فریفت و میوه ها و تخمیری هاشان را مجاناً می گرفت. عده زیادی را سر کار گذاشته بود. همه برایش کار می کردند و او

مزدشان را با حاصل کارشان، با نوشیدنی گوارا می داد. نگهبان‌ها به شدت عکس‌العمل نشان می دادند اما او می توانست حتا نگهبان‌ها را بفریبد. دعوی جانانه اش با سرنگهبان هنوز در یادهاست.

👑 : من می توانم از این جا بروم، تازه اسمش هم فرار نیست. اما دلم نمی خواهد تنها بروم. می خواهم همه را با خودم ببرم و این کار را هم می کنم.

+ : هنگامی که سرنگهبان حرف‌هایش را غیرمنطقی، غیراصولی و غیرعملی خواند:

👑 : من شفافم.

+ : سرنگهبان درست می گفت. حرف‌هایش منطقی و عملی نبود اما به دل می نشست. عده‌ای می گفتند او را دیده‌اند که مانند تصویری سینمایی از لای میله‌ها بیرون رفته و دوباره به میل خود بازگشته. همه دیده بودند که زور نگهبان‌ها به او نمی رسد و هیچ‌کدام از ابزارهاشان به او کارگر نمی افتد. بعضی بیچ می کردند که از سیارات دیگر آمده و عده‌ای هم کارهای او را مربوط به نیروهای متافیزیکی می دانستند. آنان حاضر به پرستش او شده بودند. تنها موردی که به شدت جدی می شد و عکس‌العمل تند نشان می داد.

👑 : برای زمین گذاشتن بارشان منتظر بهانه‌اند.

+ : خوردن میوه ممنوعه - سیب - بزرگ‌ترین مشکل را برای نگهبان‌ها ایجاد می کرد. همواره به دنبال سیب می گشت و همه را به این کار تشویق می کرد و این ممنوع‌ترین عمل قفس بود.

👑 : و رهائی بخش‌ترین آن‌ها.

+ : کار به جایی رسیده بود که نگهبان‌ها در نهان آرزوی مرگش را می کردند و به انواع دعا و نفرین متوسل می شدند اما او به این چیزها اعتقاد نداشت و در نتیجه نه دعا و نه نفرین هیچ‌کدام به او کارگر نمی افتاد. شفاف بود و اگر می خواست نامرئی می شد در نتیجه جعبه تصویر هم تأثیر نمی کرد. حتا تنبیه عظمی نیز کارگر نبود. روئین تن بود.

اولین باری که اقدام به فرار همگانی کرد لو رفت و به شدت تنبیه شد. البته کسی به او کاری نداشت و نمی توانست داشته باشد. دیگران به شدت تنبیه شدند و او به اندازه مجموع تمامی دیگران و با فرد فرد آنان زجر کشید. تا مدت‌ها پریشان بود. معتقد بود اشتباهی رخ داده اما نمی توانست سر چشمه خطا را پیدا کند. خطای خودش را می پذیرفت و خطای دیگران را می بخشید. عده زیادی معتقد بودند به وسیله نامرئی‌ها لو رفته‌اند.

👑 : نامرئی وجود ندارد. همه کس و همه چیز مرئی است فقط باید ابزار دیدن داشت.

+ : چشم، گوش، بینی و سایر گیرنده‌های خودش قوی بود.

👑 : ما را مخنث‌ها لو داده‌اند.

+ : معتقد بود حال که در بیرون قفس ابزار اندازه‌گیری خردکار می کند باید در داخل ابزار اندازه‌گیری شهامت را به کار انداخت.

👑 : خردی که به شهامت منجر نشود به عمل در نمی آید.

+ : برای توزین شهامت یک ترازو ساخت و همه را وادار به توزین شهامت‌شان کرد. هرکس را که کم می آورد به بالا بردن روحیه و شهامت تشویق می کرد. پس از شکست فرار همگانی، جدی تر شده بود اما بد خلقی نمی کرد. پراز عشوه و طنز و اطوار بود. زبندگان فرار نوبت دوم را برگزید. تمامی کسانی را که در آزمایش توزین سربلند بیرون آمده بودند با خود برد. فرار بازهم شکست خورد. لو رفته بود. می گفتند کسانی که در توزین به حد نصاب نرسیده‌اند از ماجرا مطلع شده، لو داده‌اند. معتقد شد نباید

به همگان گفت و به یاران سکوت آموخت. پس از سکوت، جدی، ترش رو و بد خلق شد. هر آینه دهان باز می کرد طنز سیاه بیرون می ریخت. خود را به شدت تنها احساس می کرد.

👑 : اگر من یک 👑 داشتم همه کار می کردم.

+ : دیگر قادر به مکالمه نبود و این وضع را دوست نداشت. بی دل و دماغ شده بود. دیگر حتا سیب سبز نیز گاز نمی زد. در آخرین اقدامش برای خروج فقط معدودی را با خود برد. فرار موفق شد. با آنکه از قفس بیرون رفته بودند اما جز خودش هیچ کدام جرأت نکردند قدم از قدم بردارند و تمامی مساعی او برای تشجیع دیگران بی نتیجه ماند. هیچ کدام جز یک نفر جرأت دور شدن از قفس را نداشتند. ترجیح می دادند به داخل باز گردند یا همان جا بمانند. به سه راهی انتخاب رسیده بود. یا باید همراه آن یک نفر می رفت یا باید با بقیه می ماند یا تنها می رفت.

تنهایی را انتخاب کرد. به آن یک نفر آنچه می توانست داد. علامتش را عوض کرد. 🏰 را به او داد. سفر به خیر گفت و خود به خط مستقیم و پشت به قفس به راه افتاد.

🏰 با دیگران ماند. درخواست بازگشت داوطلبانه به قفس را پذیرفت و برای ادامه کار همراه سایرین به قفس بازگشت. قفس برایش یک قلعه بود و او مانند یک کوتوال قوی به کار پرداخت.

- : چرا ساکت شدی؟

+ : دائما در این خیالم که 👑 در راهش چه ها دیده؟!

- : خیال را بگذار کنار. داستان را ادامه بده.

+ : ببین! دیشب کم خوابیده ایم، بهترینست بخوابیم؟

- : خواب؟ اگر در تولید آن چه مصرف می کنی سهم نداشته باشی بالاخره آن چنان خواهی خفت که با هفت هزار سالگان سر به سر شوی. و سهم تو در تولید، همین قصه هاست. اگر قصه ات را نگوئی خواهی مرد.

+ : بسیار خوب، بیا 👑 را واگذاریم تا سفر بینهایت مستقیم الخط خود را ادامه دهد و خود با 🏰 به داخل قفس بازگردیم. همین جا و برای رعایت حال تو و همه کسانی که حوصله یا وقت همراهی ندارند و پایان ماجرا را همین الان می خواهند، بگویم، سال ها بعد، روزی که 👑 در سفر بی نهایت روی سطح بسته به قفس رسید، سرش را به میله کوبید. و این شیشه عمرش بود. در دم ناپدید شد. با ناپدید شدنش 👑 در داخل قفس متولد شد.

ضمایم

+ : 🏰 در ورود مجدد هیچ چیز را نمی شناخت. نه به خاطر آنکه چیز زیادی تغییر کرده بود، به خاطر تغییر خودش. در آغاز خیلی دست به عصا بود و به دیگران محتاج. اولین برخوردش با اهالی داخلی همواره نقل می شد:

🏰 : دختر خانم ممکن است مرا راهنمایی کنید؟ من تازه واردم.

* : چیز زیادی برای راهنمایی وجود ندارد. همه اش همین است که می بینید.

♠: هیچ جنب و جوشی به چشم نمی خورد.

*: سال هاست همه منتظر شروع بازی هستند اما بازی شروع نمی شود.

♠: این جا که کسی نیست.

*: در آغاز همه منتظر بودند بعد خمیازه ها شروع شد. حالا عده زیادی رفته اند پی کارشان. خیلی ها حرف شان را هم عوض کرده اند. آن ها هم که بر سر حرف شان مانده اند در مورد این مقولات حرف نمی زنند.

+ : پس از دو سه حرکت اول، در اندک زمانی به صحنه جدید خو کرد. به زودی تشخیص داد که باید از جوان ترها و از پائین ترها شروع کند. از کسانی که می توانند نقش پیاده را بازی کنند. در نتیجه روی سخن را با جوانان و پیادگان کرد.

در آغاز معلوم نبود دارد چه می کند. اما هنگامی که نخستین دست پرورده اش به انتهای عرصه رسید و سوار شد دستش رو شد و رعب عظیمی در دل نگهبان ها افتاد. گزک دست کسی نمی داد و عملاً هیچ کار خلافی نمی کرد تا مستحق مجازات باشد.

شیوه مخفی کردن سیب را آموخته بود. تنها چیزی که سیب را می پوشاند گلبرگ سرخ بود که در قفس به هم نمی رسید. از آن جا که گل سرخ در قفس وجود نداشت هیچ کس با آن آشنا نبود. تخم رز را از بیرون آورده بود. هیچ کس نمی دانست این گل از کجا آمده. امکان هیچ نوع قاچاق وجود نداشت و مجازات قاچاق تنبیه عظمی بود. تخم گل ناشناس را در قلبش آورده بود.

کاشتن گل سرخ ساده نبود. به آب دریای بی پایان نیاز داشت و در همه جا نمی روئید. بهترین جاییش در قلبها بود. جایی که زود ریشه می کرد. برای تکثیر به ♠ احتیاج داشت اما ♠ برای پیدایش نیاز به سرخی داشت.

رُز استفاده های بسیار داشت. بوی خوشش باعث مرئی شدن آبی نفتی های نامرئی بد بو می شد و گلبرگش وسیله اختفای سیب. رُز سبب شد پیادگان به جای کشتن و خوردن یک دیگر، به هم دیگر کمک کنند تا سوار شوند.

کم کم در قفس چند تائی اسب و فیل پیدا شد اما همه با نهایت بیم و امید منتظر نخستین فرزین داخلی بودند و این دست نمی داد. شرح تلاش های هزارگانه ناموفق به وقت دیگر می ماند. در این جا فقط آخرین کوشش نه چندان ناموفق را برایت بگویم.
-: چرا همه اش را نمی گوئی؟

+ : وقت نیست و من به شدت نگرانم. باری، ♠ بالاخره موفق شد در داخل قفس با رعایت تمام احتیاط های ضروری ضمن فراهم کردن تمامی شرایط، پیاده ای را به بالاترین حد ممکن ارتقاء دهد و نتیجه مجموعه این تلاش ها یک فرزین بود. یک فرزین مونت. موقعی که پیاده به آخرین گام رسید ♠ گفت: همواره فکر می کردم بدون ♠ امکان ادامه نداریم. چه خوب که رها نکردیم.

خاطرات نخستین پیاده ای که در انتها فرزین شد هرگز از یادها نرفت. البته این فرزین با آن که مونت بود اما از «مادری» تهی بود و برای همین معجزه ای رخ نداد.

-: نازا بود؟

+ : نه.

-: عقیم بود؟ یا ئسه بود؟ بالاخره چه بود؟

+ : هیچ کدام. از سلاله خون نبود.

-: منظور؟

+ : در این قفس مادرانی بوده اند که جسم شان هرگز نزاده اما فرزندان بسیاری در بطن روح خود پرورده اند. در همین قفس یا ئسه های عقیمی زیسته اند که بارها در شکم شان نطفه رشد کرده است. آن کس که کودکان را دوست نداشته باشد نازاست و هرگز معجزه ای را سبب نخواهد شد.

-: فکر نمی کنی داری دور می زنی؟

+ : چرا. این خاصیت قفس «زادن ممنوع» است. برای وقوع معجزه به مادر نیاز بود، اما حضور مادر نیز به معجزه بستگی داشت.

-: باز چرا ساکت شدی؟

+ : فکر می کنم برای این که بتوانم این خاطرات مفصل را برای تو تعریف کنم باید خود تو به مقدار زیاد کمک کنی. شاید بهتر باشد که از تمامی مقدمات درگذرم و قلب ماجرا را برایت باز کنم. تو خود بهانه های شکافتن قلب را دریاب یا بساز.

-: چرا خودت نمی گوئی؟

+ : بهانه که مهم نیست.

-: اما آن هم ضروری است.

+ : باید به اصل پرداخت. وانگهی کی گفته تو نمی توانی بهتر از من، بهانه ها یا تزئینات این قصه را بسازی؟

-: من فقط نمی دانم چه گونه؟

+ : این را دیگران می دانند و به تو خواهند گفت. فعلا بگذار قلب ماجرا را بگویم. شاید روزی فرصت دست دهد و من نیز سخنم را بی پروا بیان کنم.
-: باشد.

+ : پیاده با «طلب» شروع کرد و برای رسیدن به انتهای عرصه، هر شش گام را به طور کامل برداشت و در پایان با «فنا» در هر هفت شهر، پرسه مبسوطی زد که تشریح تمامی آن ها با حواشی و تزئیناتش کلی وقت و اسباب می طلبد که می دانی ندارم. من فقط خلاصه ای از این گام ها را بدون رعایت ترتیب می آورم، تو خود بهانه ها را دریاب و حواشی را به متن ببخش و ماجرا را تنظیم کن.

گام اول

+ : هر کدام کمبودی داشتند. با حرکات مردانه اش از تصاویر تهی بود و با ظرافت دخترانه اش از (کلمه نه) منطق کلامی. باید به دو زبان مختلف سخن می گفتند. احساس می کردند روزگاری زبان مشترکی داشته اند، زبانی که اکنون گم شده بود. در ورز رفتن اما، زبان یک دیگر را مانند خاطره ای فراموش شده که کم کم و با کمک یکدیگر به یاد می آید می آموختند. دختر به جای دانستن دوست

می داشت و به جای بیان لمس می کرد. یک پارچه عاطفه و تصویر بود و مرد به دنبال شیوه‌ای می گشت تا بتواند آن چه را خود «منطق تصویری» می خواند کشف کند.

♖ حرف‌های محکم و مستدلی می زد که تصاویر غریبی در ذهن ♜ ایجاد می کرد. هنگامی که از دیالوگ‌های سقراطی سخن می گفت در ذهن دختر این تصویر را می آورد که سر بزرگ و مهربان سقراط را در آغوش کشیده آن را در بوسه و اشک غرق می کند. وقتی تصویر را به مرد داد از خنده ریشه رفت.

♗ نمی توانست تصویر بسازد، دختر نمی توانست جمله بسازد. سخن گفتن ♜ تا مرز لبخند عجیب و شیرین بود. سوء تفاهم عادی بسیار زود بر طرف شد. دانستند اگر قرار است رابطه‌شان آینده‌ای داشته باشد باید زبان یک دیگر را بیاموزند. به صورتی جدی شروع به آموختن از یک دیگر و با یک دیگر کردند. مرد می گفت: تنها رابطه استوار بین زن و مرد رابطه فرهنگی است، یا به من یاد بده یا از من یاد بگیر یا هر دو از جای سوم یاد بگیریم.

مقدمات آشنائی خیلی سریع گذشت، در حالی که ♜ هنوز پاره‌ای از دلش را نشان نداده بود و ♗ هنوز ذره‌ای از مغزش را نگفته بود. ♗ منتظر این آشنائی نبود اما تعجبی هم نکرد. او هرگز تعجب نمی کرد. در رفتارش هیچ نوع برتری طلبی وجود نداشت. با هر نوع سالاری مخالف بود. شروع آشنائی‌شان در آزمایشگاه به یاد آوردنی است. ♗ در حالی که روپوش سفیدش را در می آورد به چشمان ♜ نگاه کرد.

♜ : سلام کردم.

♗ : (رو به ♜ که ♜ را زیر نظر داشت) نمی خواهی مرا به این دوشیزه خانم زیبا معرفی کنی؟

♜ : طراح است و برای دیدار شما مرا تحت فشار گذاشته.

♜ : (با حجب سخن ♜ را قطع کرد) برای شما، پیاده.

♗ : اسم من ♗ است. و بعد در حالی که گره کراواتش را محکم می کرد: خوب است که با شما آشنا می شوم.

♜ : من شما را خوب می شناسم. همه از شما حرف می زنند. نمی دانید چه قدر خوش حالم که با شما آشنا می شوم.

♗ : چه خوب، من خودم خودم را نمی شناسم. و بعد با لبخندی به همراهان و در حالی که به راه اشاره می کرد: برویم.

♜ : آرزوی دیدار شما مرا می سوزاند.

♗ : آتش تند طلب، زود خاموش می شود.

♜ : در این مورد گمان نمی کنم. خواهش می کنم اجازه بدهید من هم امتحان کنم.

+ : برای ♗ فراهم کردن وسایل شام و نوشیدنی هیچ مشکلی نداشت. بعد در حالی که می خندید شروع به تعریف خاطره‌ای کرد که ♜ کنج‌کاو و بی طاقست سخنش را قطع کرد.

♜ : شما چه می کنید؟

♜ : قاعده کلی بازی ما این است که سوال نمی کنیم. تو نیز اگر می خواهی دروغ نشنوی سوال نکن. سپس با حالتی که بی گناهی اش را نشان می داد به ♗ نگریست و شانه‌ای بالا انداخت.

♖ : (خندان و مهربان) عیبی ندارد. بگذار بپرسد تا خودش بفهمد کجای «سوال» خراب است و بعد رو به ♜ کرد و ادامه داد: سوالت را بکن.

♗ : نمی خواستم دخالت کرده باشم، یا «نباید»ها را پرسیده باشم.

♖ : هیچ چیز «نباید» نیست.

♞ : این حرف، غیر شرافتمندانه، گمراه کننده و خطرناک است.

♗ : چرا؟

♖ : مهم نیست. ♞ دارد نقش وکیل مدافع اسمردیاکف را بازی می کند و بر علیه ایوان کارامازوف دادنامه می نویسد. عزیزم، چشم اسمردیاکف کور، فریب نمی خورد. نمی خواهم مظلوم را به جای ظالم محکوم کنم. اما یادمان نرود که هر چیزی حدی دارد.

♞ : دنیا پر از اسمردیاکف است.

♖ : چشم دنیا هم کور اگر قرار است با یک باد از بین برود.

♗ : منظورتان از این حرفها چیست؟ لاف نمی شود یک جوری بگوئید که من هم بفهمم؟

♞ : مهم نیست.

♖ : عزیزم، خودت را ناراحت نکن. خشونت چیزی نیست که فقط مختص پائین تریها باشد. همه جا همین اوضاع برقرار است فقط گیرم با جلوه ای متفاوت. سوالت را مطرح کن.

♗ : (کمی آشفته) شما چه می کنید؟

♖ : درست نمی دانم. شاید بهترین، دقیق ترین و صادقانه ترین جواب این است که دارم با تو صحبت می کنم و اگر جزئیات دقیق تر را بخواهی داشتم خاطره کوچکی تعریف می کردم.

♗ : این همه دقت نالازم و ناخوش آیند که مانع هر نوع درک و ارتباط می شود برای چیست؟ منظور من که الان نبود.

♞ : مانع ارتباط شاید، اما مانع درک؟

♖ : می بینی عزیز؟ هر سوال یک سلسله سوال می زاید. بگذار پی گیر سوال اولت باشیم. اگر منظورت الان نبود می بایست منظورت را نیز به سوالت سنجاق می کردی. در غیر این صورت من نمی توانم منظور تو را از سوالت بدانم و تو باید خود جواب خودت را بدهی، که به این ترتیب تمامی جوابها اعتبار یک سان خواهند داشت.

♗ : به طور معمول چه می کنید؟

♖ : درست نمی دانم. گمانم دقیق ترین و صادقانه ترین جواب این است که نفس می کشم و می خورم و می بینم و...

♗ : (سخن او را در همین جا قطع کرد) من این بازی را بلد نیستم.

♖ : (بدون معطلی) بله. دقیقاً. چه قدر هم خوب است که بلد نیستی.

♗ : چه طور؟

♖ : این بازی زیبح فاسد است و نباید مرتکبش شد. اگر تو بخواهی به زور کلمه ای را که التزام نداده راه به جایی ببرد، به جایی - هر کجا که باشد - ببری، کلمه می تواند چموش بازی در آورد.

♗ : اما کلمه را می شود مهار کرد.

♖ : مبادا از قبل سر منزل کلمه را مشخص کنی که در این صورت به هر چه راست گوئی است شیشکی بسته ای. نگران نباش، من خود هر چه را ضروری بدانم به تو خواهم گفت، در عوض تو

می توانی مطمئن باشی که مقدار زیادی صداقت دریافت کرده‌ای.

♠ : اول خیال کردم شما اهل کلمه هستید. پس به چه چیز باور دارید؟

♣ : من برای باور داشتن نیامده‌ام.

♠ : پس برای چه آمده‌اید؟

♣ : درست نمی‌دانم. شاید برای بقا.

♠ : باور در خدمت بقا است.

♣ : برعکس. ضد آن است.

♠ : با چه وسیله‌ای باید ارتباط برقرار کرد؟

♣ : سکوت.

♠ : سکوت؟

♣ : بله. تقریباً مسلم است که نمی‌شود ارتباط برقرار کرد و بیهوده نباید انرژی زیادی برای این کار صرف کرد. در واقع تمام دعوای برای این است که ما می‌خواهیم ارتباط برقرار کنیم.

♠ : (با آمیزه‌ای از عشوه و شرم) شما بسیار بی‌تربیتید. این چیزی است که من درک نمی‌کنم و از آن عذاب می‌کشم.

+ ♠ : نگاهی پرسیان به او انداخت و با حرکتی غیر عادی دوگامی به عقب رفت. راه باز شد.

♣ : برای این که تو را بیش از این در عذاب نبینم بگویم که درست نمی‌دانم از کجا آمده‌ام و به کجا می‌روم اما می‌دانم که در این جا با روزمره‌ای سنگین مشغولم و آن‌چه تو در مورد من شنیده‌ای برای من فقط در خدمت روزمره نیست، خود روزمره است. و کلام آخر هم این که اصلاً دشنام و نفرین تمامی شیاطین دانا بر من که این قدر حرف زدم که نفسم بند آمد.

+ ♣ : این را گفت و لیوان بزرگش را برداشت. او می‌نوشید و می‌خندید و نگاه‌های استرحام ♠ را ندیده می‌گرفت. ♠ تنها مانده بود. به جای غرایبی آمده و با موجود عجایی آشنا شده بود. با نگاهی مهرآمیز اما کمی نگران این موجود اساطیری را می‌پائید.

♠ : اما شما توجه دارید که هنوز پاسخ سوال مرا نداده‌اید؟

♣ : و تو هم توجه داری که هنوز دست به غذای خود نزده‌ای؟ تا این شام تمام نشود من دیگر هیچ نخواهم گفت. این را گفت و از سر میز بلند شد و ♠ را با شامش تنها گذاشت. در اطاق بغلی ♠ منتظر بود.

♠ : وقت تلف کردن است.

♣ : تا مطمئن نشدی نگو.

♠ : چه طور؟

♣ : نمی‌دانی و نمی‌توانی بدانی.

♠ : قبلاً چند بار آزموده‌ایم.

♣ : هرگز تجربه تمامی معیار نیست. ببینم، چرا ♠ هنوز نیامده؟ گمانم کمی دیر کرده.

♠ : احتمالاً در جبهه راست، درگیری پیدا کرده.

♣ : برایش پیامی بفرست سپس به ما بیوند تا از این فرصت کوتاه برای نوشیدن استفاده کنیم. این را گفت و به نزد ♠ بازگشت.

+ ♀ : شامش را خورده بود و داشت به اطراف اتاق نگاه می‌کرد. به تابلوها، به وسایل موسیقی، به اشیاء تزئینی، تا آن‌که چشمش به صندوقچه افتاد. کنج‌کاوی و گمان بزرگ به دلش پنجه افکند.

♂ : (با خود) یعنی ممکن است؟

+ : پره‌های بینی و لب‌های لرزید. آرزوی باز کردن صندوقچه ضربان قلبش را بالا برده نفسش بند آمده بود. می‌ترسید کسی وارد شود و او را در این حال ببیند که در همین موقع هر دو سوار با فاصله اندکی وارد شدند. ♀ با نگاهی به ♂ و به صندوقچه لبخندی زد. صندوقچه دری برای باز شدن نداشت و دسترسی ♂ به درون امکان‌ناپذیر بود. ♂ که دید فکرش را خوانده‌اند وقتی خنده ♀ را دید برای پوشانیدن اضطراب لبخندی زد و زمانی که آرامش خندان ♀ را دید خنده‌ای سرداد که صورتش را زیباتر از همیشه کرد.

♂ : چه خوب شد آمدید. داشتم به حرف‌های شما فکر می‌کردم. من قبلاً در مورد بی‌نواکتی روشن‌فکران شنیده بودم اما نمی‌دانستم تا این حد.

♂ : اولاً کی گفته من روشن‌فکرم؟ اگر ناراحت نشوی خواهم گفت که این را توهین تلقی می‌کنم. با توجه به تعبیر امروزی ترجیح می‌دهم روشن‌گر نامیده شوم. ثانیاً من با این همه محدودیت به دنیائی آمده‌ام که ده به توان بیست عدد خورشید دارد و گستردگی امروزش به ده به توان بیست و چهار کیلومتر می‌رسد و تازه آخر سر قرار است هم به عنوان فرد و هم به عنوان مجموعه انسانی در آن بمیرم. حال انصاف نجومی می‌طلبم، آیا توقع زیادی است اگر بخواهم در چنین دنیائی اجازه دشنام گفتن داشته باشم؟

♂ : دشنام کلام اهریمن است.

♂ : من فکر می‌کردم تو هنرمندی.

♂ : من هنرمند نیستم.

♂ : گویا یک نفر به من این طور گفت.

♂ : به فرض که باشم. ربطش را درک نمی‌کنم.

♂ : شما هنرمندان هر کدام به نوعی می‌خواهید سعادت را به ما ارزانی دارید اما همواره نا موفقید. می‌دانی چرا؟ برای این که به قیمت بدبختی خود شما تمام می‌شود و با بدبختی شما نمی‌شود خوشبخت شد.

♂ : اما در هر حال رستگاری، یا آن‌چه شما به آن خوشبختی یا سعادت گفتید وجود دارد.

♂ : که همواره یا غایب است یا در افق دست نیافتنی، یا آن‌قدر دیر به دست می‌آید که دیگر نامش خوشبختی نیست. در این قفس با ما گفته‌اند هیچ چیز بدتر و دل‌آزارتر از آن خوشبختی نیست که دیر به دست آید زیرا دیگر خاصیت خوشبخت‌کنندگی‌اش را از دست داده و در ضمن طبیعی‌ترین حق انسان را که دشنام گفتن باشد از او گرفته است.

♂ : من این را قبلاً جانی خوانده‌ام.

♂ : من نیز آن را از کسی شنیده‌ام. اما مهم نیست. مهم آن است که در این قفس چیزی وجود دارد که هر وقت به دست آوری دیر نیست. چیزی که جای‌گزین خوشبختی تو شود.

♂ : چیز دیگر؟ هرگز نمی‌توانستید مرا این‌گونه بی‌طاقت کنید. حاضرم همه چیزم را برایش بدهم.

♂ : نیازی به این کار نیست و آن نیز همه چیز تو نیست.

♔ : چه گونه می توانم به دست آورم؟

♖ : در بیداری.

♔ : چه گونه می توان به بیداری دست یافت؟

♖ : دشنام تنها کلامی است که انسان کرخ به خواب رفته را -نخواستی؟ تو بگو مرده متحرک مصرف کننده را - بیدار می کند.

♔ : و این بیداری برای چیست؟

♖ : خواب، مرگی است که با مصرف اکسیژن همراه است.

♔ : بالاخره نگفتید آن چیست که باید به دست آورد؟

♖ : گل سرخ.

♔ : نه. حتما خواب می بینم. یعنی ممکن است من نیز بتوانم گل سرخ داشته باشم؟

♖ : آری. رز تنها چاره است و این را فقط به انسان بیدار سرحال می توان داد حتا اگر با دشنام بیدار شده باشد.

♘ : و تو خوابی.

-: این بابا که بی ادبی حرف نمی زند. چرا این قدر در مورد بی نزاکتی اش صحبت می کنند؟
+: سخن او ملغمه ای از دشنام های تئوریزه و لمپنی است و من همه را از فیلتر می گذرانم. اگر می شد همین مقدار را نیز نمی آوردم.

+: ♖ تازه رسیده بود. از دیدن ♔ در جمع کمی ناراحت شد و پیش نهاد جلسه محرمانه کرد.

♘ : نگران نباش. خواب است و سخن ما را نمی شنود.

♖ : بیدار خواب است و اگر بشنود نیز نمی فهمد. بعد به چشمان زیبای دختر که حیرت زده با بهت ازلی آنان را می نگریست نگاه کرد و لبخند زد.

♔ : (رو به ♘) باران آمد و ترکها را پوشاند؟ یادت رفته که همه ما روزی مانند او بودیم؟

♘ : چه چیزی را تغییر می دهد؟

♔ : در تیزگوشی پیادگان تردید نداشته باش.

♖ : پیشنهاد کفایت مذاکرات دارم. این را گفت و به هر دو یار نگریست. سکوت سواران به ♖ امکان ادامه داد.

♖ : نظرتان چیست که از جبهه چپ حمله کنیم؟

♘ : در جبهه چپ غوغاست. اوضاع به شدت نا بسامان است و نیروهای ما پراکنده اند. احتمال موفقیت در این جناح بسیار کم است. باید از راست برویم.

♔ : هم اکنون از آن جا می آیم. دشمن در جناح راست حمله گسترده ای تدارک دیده، بدتر از این نمی شود. امکان هیچ گونه پیش روی و حمله از آن جناح وجود ندارد. شاید فقط بتوان در آن جا به دفاع پرداخت.

♖ : بهترین دفاع حمله است. جناح مرکزی مدت ها است زیر نظر خود من اداره شده، ستون باز دارد.

از مرکز حمله می‌کنیم.

♖ : (با اشاره به دختر خفته) آیا او را هم با خود می‌بریم؟

♜ : گذشت آن روزگاری که می‌شد هدف ساده و تک جهت داشت. امروزه چشم هزار تصویر حشرات بر روی ماست و خامی و ساده دلی است اگر هدف ما هزار جنبه و جلوه نداشته باشد.

♞ : یعنی چه؟

♜ : رُز و ♚ و دریای بی‌پایان همه با همند.

+ : این را گفت و به ♞ اشاره کرد. ♞ در حالی که چند قطره آب چاه به صورت ♞ افشاند او را بیدار کرد. ♞ به محض گشودن چشم، لب باز کرد اما با اشاره ♞ ساکت شد. ♞ به راه اشاره کرد و همگی راه افتادند.

گام دوم

+ : سه ره پیدا بود. آنان از جبهه وسط راه خود را آغاز کردند. بوهای خوش سحرگاهی مشام جان‌شان را نوازش می‌کرد. آفتاب تازه دمیده بود. ♞ به شدت از جناح راست محافظت می‌کرد و ♞ مراقب چپ بود. ♞ به کندی راه می‌آمد اما سواران پر حوصله بودند.

♞ : گل سرخ را به من هم بدهید.

♞ : احساس‌های بشری مشترک است. البته نه به آن ریزدانگی که همه انسان‌ها در مقابل همه پدیده‌ها صاحب احساس واحد شوند. معمولاً بخش عظیمی از انسان‌ها در مقابل پدیده‌های مشخص صاحب احساس همگون می‌شوند و به خطا می‌پندارند این حس واحد است در حالی که در جزئیات قابل انطباق نیست. آن‌هائی هم که در مقابل پدیده خاص صاحب این حس مشخص نمی‌شوند در مقابل پدیده دیگری صاحب این احساس می‌شوند. می‌دانی چرا؟

+ : ♞ سکوت کرد اما نه به قصد شنیدن هیچ جوابی. قمقمه‌اش را در آورد و گلو تازه کرد. به نظر می‌رسید نوشیدنی برایش حکم دارو دارد.

♞ : نمی‌دانم.

♞ : نیروهای عمل‌کننده روی انسان‌ها مشترک است. در تحلیل نهائی چهار نوع نیرو بیش‌تر نیست. هنوز چند وقتی هم نگذشته که نشان داده‌اند دو تا از این نیروها از سرچشمه واحدی نشأت گرفته. اگر متهم به پیش‌داوری غیر علمی نشوم بگویم که من خاطرم جمع است که هر چهار نیرو در واقع از یک جا می‌آیند.

♞ : خدا؟

♞ : (در حالی که تظاهر به تعجب می‌کرد) چه طور شد؟

♞ : (بدون توجه به او) پس شما هم به خدا اعتقاد دارید؟ چه خوب. من مردم از دست این دانش‌مندان بی‌خدا.

♞ : شما هنرمندان پیاده چه سریع و راحت به شاخسار نتیجه نهائی می‌پرید.

♞ : چه اشکالی دارد؟

♞ : جز این که همواره به اشتباه می‌افتید هیچ اشکال دیگری ندارد.

♠ : مگر شما دانش مندان چه می‌کنید؟
 ♣ : تصدیق می‌کنم. ما هم حرف حساب تری از شما نداریم. فقط برای این که زیاد اشتباه نکنیم کم‌تر قضاوت می‌کنیم.

+ : درخشش اغوا کننده از دور نمایان شد. نورش چشم را می‌زد و صدایش دل‌فریب بود.
 ♠ : (طاقت نیاورد) آب آب. به مقصد رسیدیم.
 ♣ : شاید ما به آب نیاز داشته باشیم اما نه هر آبی.
 ♠ : آب آب است دیگر چه فرقی می‌کند؟
 ♣ : فقط آب آبستره رُز را آبیاری می‌کند.
 ♠ : من بسیار تشنه‌ام.
 ♠ : این آب چشمه است.
 ♠ : چه فرقی می‌کند؟ همین جا می‌توان اتراق کرد.
 ♣ : این آبِ معصوم نادانی است و نباید وقت را تلف کرد.
 ♠ : اما زلال است.
 ♣ : اندک است و این طور به نظر می‌رسد.
 ♠ : آب کمش هم آب است، زیادش هم آب است.
 ♠ : با ما گفته‌اند در آب‌های حقیر مروارید یافت نخواهد شد.
 ♠ : اما چه کسی مروارید خواست؟
 ♣ : (رو به ♠) همه چیز را نمی‌شود یک جا گفت.
 ♠ : من بسیار خسته‌ام.
 ♣ : باشد. کمی خستگی درکنیم. این را گفت و هر دو سوار را به جناحین فرستاد و خود با پیاده لب چشمه آمد.
 ♠ : این چشمه بسیار زیباست.
 ♣ : نه تا آن حد که با خوبی و دانائی یکی باشد.
 ♠ : (با کف دست آب برداشت) چه خنک!
 ♣ : نه خستگی‌ات را بر طرف می‌کند و نه تشنگی‌ات را فرو می‌نشانند. فقط موقت است.
 ♠ : (در حالی که صورتش را می‌شست) بوی عطر نا آشنا می‌دهد. شما نمی‌نوشید؟
 ♣ : (نشست و به او و به اندام زیبا و لرزانش خیره شد سپس در حالی که لیوانش را بیرون می‌آورد) من در هر نوشیدنی شریک می‌شوم، اما نه در این یکی. مزه‌اش از بویش غریب‌تر است. بیمارت خواهد کرد.

♠ : پس در چنین سفری چه بنوشیم؟
 ♣ : (با اشاره به قمقمه) ما نوشیدنی خود را همراه می‌بریم.
 ♠ : (که از نوشیدن منصرف شده بود با عشو و ناز رو به روی ♣ نشست) به نظر می‌رسد این حرف‌ها ما را از بحث اصلی دور می‌کند. وقتی شما در مورد یک سرچشمه واحد برای نیروهای طبیعت صحبت می‌کنید به هر حال صرف نظر از نام، دارید به نوعی وحدت متافیزیکی اشاره

می کنید.

♠ : متافیزیک آری، اما نه از نوع خرافی آن.

♠ : اما...

♠ : (سخن ♠ را قطع کرد) بگذار حواسم جمع باشد و حرفم را تا آخر بزنم وگرنه به فلاسفه نامحترم اسیر در قفس - فلاسفه پارک‌های شهر - دشنامی خواهم گفت که بهترین خاتمه بحث باشد.

♠ : ببخشید. لطفاً ادامه بدهید. این بحث برای من بسیار جالب است.

♠ : (در حالی که لیوان بزرگش را سر می کشید) تناقض بزرگ بشر... این است که وسط جهان فیزیک گرفتار متافیزیک شده است.

♠ : (در حالی که با اشاره از ♠ خواست برای او هم بریزد) این دیگر چه بود؟

♠ : چه عجب! سرکار خانم دوشیزه محترم بالاخره به بحثی کشیده شد که حاضر است به خاطرش کبد محترمش را در معرض خطر سیروز قرار دهد؟ نکند گل زده ایم و داریم حرف دل ایشان را می زنیم.

♠ : اما...

♠ : دلگیر نشو قصد آزار در کار نیست. این حرف‌ها همه‌اش باد هوا و پرسه شبانگاهی کورمال کورمال در قفس تاریک است.

♠ : کورمال کورمال؟

♠ : هیچ کس کورتر از کسی که نخواهد ببیند نیست.

♠ : من فکر می‌کنم شما دارید طفره می‌روید. آیا بالاخره تکلیف آن متافیزیک بی‌نام را روشن می‌کنید؟ من مایلم نام او را به زبان آورم.

♠ : (به آرامی و برای نخستین بار با لحنی جدی و صدائی عمیق) عزیزم، من در مورد خرافات صحبت نمی‌کنم، به پارامترهای نامشخص لاپلاس هم کار ندارم. من راجع به متافیزیکی صحبت می‌کنم که خواب دیمتری - سازنده آینده و ناظر به آن - پیامبر آن است و بوگرفتن زوسیمما - قاضی و جمع‌بندی کننده گذشته - پیام آن را می‌آورد. در این جا ما با داستایوسکی پیام‌آور سر و کار داریم و این پیام‌آور پیام آن طرف خط فیزیک را برای ما می‌آورد. حال تو می‌خواهی اسمش را بگذار ناجهان متافیزیک. اما در هر حال او با پیغام‌برانی که پیغام طرف ما را به بهشت و دوزخ آن طرف خط می‌برند تفاوت ماهوی دارد.

♠ : شما در مورد وحی صحبت می‌کنید؟

♠ : نه. من در مورد الهام سخن می‌گویم. الهامی که خاصیت اندیشگی انسانی است.

♠ : چه تفاوت می‌کند؟

♠ : حرکات تغییر جهت داده‌اند.

♠ : چه گونه؟

♠ : جهت حرکت دیگر از آسمان به سوی زمین نیست، از زمین به سوی آسمان است. در واقع دریافته‌های حسی سرزمینی که روزگاری متعلق به از ما بهتران بود اکنون زیر پای انسان قرار گرفته است.

♠ : این آزارنده است.

♠ : ناراحت نشو. قابل آموزش است. در همین شعری که ورد قفس است، همین که بدون دیدن دیده

احساس می‌کنی در باغ برگی روی خاک می‌نشیند، پیامی متافیزیکی نیست؟ گیرم متافیزیک انسانی.

♟️ : آخر شما راجع به پیغمبر شدن انسان صحبت می‌کنید.

♟️ : نه. من در مورد خدا بودن انسان صحبت می‌کنم.

♟️ : اندیشه وحدت اشکالی ندارد. فرو غلتیدن به مغاک ولرم، قعر لامذهبی است.

♟️ : چرا قعر؟

♟️ : در تاریخ ادیان به نقل از انجیل و تفاسیرش به ما گفته شده انسان‌ها سه دسته‌اند، اول گرم‌ها که به خدا اعتقاد دارند و خدا آنان را دوست دارد. گروه دوم سردها که می‌گویند به خدا اعتقاد ندارند، اینان باطناً داغ هستند و علی‌رغم تلاش‌شان، گرمای‌شان بالاخره بیرون خواهد زد، خدا اینان را هم دوست دارد. گروه آخر ولرم‌ها هستند که به هیچ صراطی مستقیم نمی‌شوند و هرگز به دامن خدا باز نمی‌گردند. آنان در قعر لامذهبی هستند.

♟️ : یک‌باره بگو قعر جهنم و خیال خودت و ما را راحت کن. دوشیزه محترمه، تو چه طور می‌توانی از انجیل نقل قول کنی؟

♟️ : انجیل جهان‌شمول است.

♟️ : دیگر هیچ انجیلی جهان‌شمول نیست. دانش نوین به روشنی نشان داده ایده‌ئولوژی جهان‌شمول بدون تناقض ممکن نیست. هر چه ایده‌ئولوژی شامل تر باشد پر تناقض تر می‌شود و بالعکس. تا جایی که وقتی خیلی شمول داشت چنان پر تناقض می‌شود که دیگر یک ساختمان استوار پا بر زمین نیست و از صورت ایده‌ئولوژی خارج می‌شود.

♟️ : از حرف‌ها تان سر در نمی‌آورم اما انجیل کلام خداست.

♟️ : بحث خدا و کلامش در حد ما نیست. خدای تو مطلق است در حالی که همه ما نسبی هستیم.

♟️ : اما این خدائی است که من می‌پرستمش و...

♟️ : (با کمی تندى سخن ♟️ را قطع کرد) شما پرستندگان، خدا را هم به انجام مقاصد خود گمارده‌اید. خدا با شستشوی مغزی از محصولات فکر شما شده، دسته شده بسته شده قوطی شده.

♟️ : اما ایوان...

♟️ : نه نه نه. در هیچ شرایطی همه کار مجاز نیست. ایوان اشتباه می‌کرد.

♟️ : پس چرا با ♟️ مخالفت می‌کردید؟ او به سادگی معتقد است اشتباه داستایوسکی این بود که اسمردیاکف خودکشی کرد. باید ایوان خودش را می‌کشت. حتی یک بار به من گفت ای کاش به جای اسمردیاکف، او خود را می‌کشت.

♟️ : کی؟ خود ♟️؟ کاش هزار بار بمیرد تا از این حرف‌ها نزند.

♟️ : شما شوخی می‌کنید. بدون تردید او از ایوان حرف می‌زد.

♟️ : نخیر عزیزم. تو روشنفکرها را نمی‌شناسی. خوب شد که اسمردیاکف خودکشی کرد و گرنه ایوان با دست خودش او را می‌کشت.

♟️ : مجازات ایوان چه می‌شود؟

♟️ : ایوان باید زنده بماند تا هر لحظه‌اش بمیرد.

+ : این را گفت و از جایش برخاست. ♟️ تازه از راه رسیده بود. گزارش جناحش را می‌داد. ♟️ سر به هوا جوراب و کفشش را به پا کرد.

♟️ : به حد کافی وقت تلف کرده‌ایم. برویم.

+ : این را گفت و کمر باریک را در آغوش گرفت و از چشمه عبور داد.

گام سوم

+ : راه هنوز هموار بود اما به تدریج و به طور محسوس مشکل تر می شد. سنگ.

♠ : وقتی پرسیدم با چه وسیله ای باید ارتباط برقرار کرد گفتید با سکوت. آیا وجود این همه حرف خودش تناقض نیست؟

+ : ♠ به اعماق دور آسمان های راست و چپ نگاهی انداخت و شکل اولیه ابرها را دید. علاقه ای به حرف زدن نداشت اما ناچار بود.

♠ : هنگام راه رفتن حرف نزن. خسته می شوی.

♠ : وجود این همه سوال خسته ترم می کند.

♠ : راه رفتن بهترین هنگام برای اندیشیدن است.

♠ : به اندیشه ام کمک کنید.

♠ : ما حرف می زنیم اما سخن نمی گوئیم. محدودیت های کلامی یکی و دو تا نیست و از این زبان پیوندی یا به قول شما مفصلی که یکی از مهم ترین موهبت های شیطان است کار دیگری جز به خطا انداختن انسان بر نمی آید. ما هرچه می کشیم از زبان بند بند منطق گرائی می کشیم که در هر بحثی ما را به بن بست می کشاند و خود بزرگترین سد دانش شده است.

♠ : اما «زبان» به معنای تکلم یکی از وجوه تمایز ماست.

♠ : احساس های بشر که باعث به وجود آوردن «روانضرب» یا همان «سایکوریتیم» انسان می شود زیر تأثیر همان چهار نیرو، با «متروم» شخصی یا «زمان خصوصی» انسان به وجود می آید. این احساس ها با کیفیتی بغرنج مثل توده های متحرک ابر و مه و دود هستند و رنگ های متفاوت دارند و اغلب اوقات در هم تداخل می کنند.

♠ : به این ترتیب آیا بیان احساس لزوماً به سوء تفاهم یا به «خطا» منجر می شود؟

♠ : بیا کلمات هم خانواده را در نظر بگیر.

♠ : گرامر من همواره ضعیف بوده است.

♠ : باید قوی اش کنی. گرامر علم روز است. در هر حال در مورد هم خانوادگی مفهومی و محتوایی صحبت می کردم. مثلاً کلمات و مفاهیمی مانند «هنر» و «زیبائی» و «عشق» و «خوبی» و «دانائی» و «مهر» و «تفکر» و «انسانیت» و امثال این ها را در نظر بگیر. این کلمات اگر به حد کافی کوچک بشوند و تعدادشان به حد کافی زیاد بشود شاید بتوانند بخشی از احساس را در قالب خود بریزند اما فعلاً که دانه درشت هستند و با پدیده مورد اندازه گیری خود - با احساس های ابرگون متغیر متحرک - سنخیت چندانی هم ندارند نمی توانند کارائی لازم را داشته باشند. به همین جهت است که منطق کلامی دارای نارسائی های خویش است و به دنبال آن دیالکتیک ناظر بر صحنه که نمایشگر پیوستگی این منطق است دارای محدودیت ها و نارسائی های خاص خویش.

♣ : من فکر می‌کردم کار کلمات بیان است نه اندازه‌گیری.

♠ : سوال خوبی است اما از مسیر اصلی دورمان می‌کند. بیا هم خانواده‌های هر کدام از این کلمات را نیز - یعنی «ترحم» و «عاطفه» و «دلسوزی» و امثال این‌ها را - به ماجرا اضافه کن تا دریابی مسأله تا چه حد بغرنج می‌شود. این کلمات غیر دقیق به قلمروهایی با پوشش چندگانه اشاره می‌کند که هر کدام به تنهایی تعریف ناپذیر است.

♣ : اما این به قول شما محدودیت، ضرورتاً به خطا نمی‌انجامد؟

♠ : چرا. در واقع امروزه جدا کردن اجباری این مفاهیم با کمک این کلمات نوعی بازی به نظر می‌رسد. تو بگو لغت بازی. ما چون نمی‌توانیم همهٔ مسأله را با هم ببینیم با این شیوه مسأله را ساده می‌کنیم در حالی که این مفاهیم با «حس آمیزی»، انواع رنگ و بو و صوت و مزه و گرما و سرما و تعادل و نرمی و زبری و ... را در ما به وجود می‌آورند به طوری که امروزه می‌توان دید این مفاهیم در هم متداخل نیستند بل که در اصل و عملاً یک چیزند. بخشی از تعریف ناپذیری هنر به طور کلی و اقسام آن - تو بگو شعر - به طور اختصاصی، به دلیل بزرگی ساختمانی است که بر ما محیط است.

♣ : اما بسیاری از این کلمات به ذات انسان مربوط است و به طور مستقل عمل می‌کند.

♠ : تناقض و حشتناک همین جاست. این کلمات و مفاهیم، انسانی‌ست و بنابراین در انسان محاط است. انسان با مفاهیم خود ملغمهٔ جدائی ناپذیر گشته است.

♣ : اما انسان‌ها همه یکسان عشق می‌ورزند، «عشق» عمومی است، در بیرون انسان قرار دارد و محدودیت زمان و مکان بر نمی‌دارد.

♠ : آیا واقعا این طور است؟ «عشق» در زبانی که با «عین» و «قاف» ته نشین شده، تلفظ می‌شود حالتی سنگین با رنگ قهوه‌ای گرم یا آبی پروس روحانی دارد. در زبانی که با «لام» و «واو» یعنی «لاو»، تلفظ می‌شود و بخش‌های دیگری از دهان را می‌جنباند حالتی نیمه سنگین و کبوتروار با رنگی روشن تر مثل قرمز که از حرکت بیش‌تر و وزن کمتر برخوردار است. و در زبانی که با «آ» و «ر» یعنی «آمور»، تلفظ می‌شود مانند یک چلچله سبک پرواز و مانند یک قناری خوشخوان است و رنگش حتماً صورتی یا لیموئی یا آبی آسمانی است. عزیزم «عشق» حتماً تاریخ جغرافی بر می‌دارد.

♣ : عجیب است. هنوز نمی‌توانم تشخیص بدهم شما چه موقع شوخی می‌کنید و چه موقع جدی هستید. آیا ادعا می‌کنید که همیشه همین طور است و انسان‌ها به اعتبار تفاوت‌های زبانی اختلاف دارند؟

♠ : نه لزوماً. مثلاً اگر نفر دروغ بگوید حتماً عشق برایش فقط نرم، گرما و تاریکی است. رنگ صورتی پوست را دارد و بوی بدن انسان را می‌دهد و هیچ‌کدام از حالت‌های پیش‌گفته نیست در حالی که «خواهش تن» حتماً بخشی از عشق‌های قبلی هم هست. اما منظور من بررسی خود عشق نبود. داشتیم در مورد گرامر صحبت می‌کردیم. اگر چه تصمیم دارم همین امشب با هر سه زبانم به تو اظهار عشق کنم و... فعلاً فقط به این نکته مهم توجه داشته باش که احساس‌های بشری واحد و قلمبه و تجزیه ناپذیر است. چنین احساسی را با زبان مفصلی چه گونه می‌توان بیان کرد؟ در واقع وقتی کلمه‌ای مانند عشق را به کار می‌بری بخشی از احساس خود را جدا می‌کنی. تو با استفاده از کلمات هر لحظه از چاقوی جراحی استفاده می‌کنی و تکه‌ای از خودت را می‌بری اما این چاقو ضخیم است و به نازکی لیزر نمی‌برد. بردن با چاقوی ضخیم در پدیدهٔ مورد اندازه‌گیری یا احساس مورد بیان به کلی خراب‌کاری می‌کند.

♠ : آیا می‌خواهید بگوئید هیچ امیدی به ارتباط سالم نیست؟

♠ : فعلاً نه.

♠ : و این شما را به سکوت نمی‌رساند؟

♠ : زبان‌های دیگری هست که بهتر از زبان کلامی گفت‌وگو می‌کند.

♠ : زبان‌های دیگر؟

♠ : آری و تعدادشان هم کم نیست. زبان‌های علمی از جمله منطق ریاضی، هوش مصنوعی و مانند این‌ها. زبان‌های هنری از جمله زبان موسیقی، زبان رقص، زبان نقاشی و زبان شعر.

♠ : به این ترتیب زبان ادیان و مذاهب و همین‌طور عرفان هم باید حرفی برای گفتن داشته باشد.

♠ : بعضی کلمات، از جمله کلمه روشنفکر یا همین کلمه عرفان، بالاخره از دست انسان به دادگستری شکایت خواهند کرد. بیا تا کار به جای باریک نکشیده به جای عرفان کلمه بینش را به کار ببریم، آبرودارتر است. اگر مراد تو از عرفان همان بینش باشد، در کنار دانش زوج مناسبی را می‌سازد که بهترین وسیله رساندن انسان به هدف است. دانش و بینش اگر نه دو بال یک پرنده، دو چرخه یک دوچرخه‌اند.

♠ : در هر حال عرفان یا بینش - یا به هر نام دیگری که بخوانیمش - حرفی برای گفتن دارد.

♠ : بینش یا به بیان تو عرفان، چون از آزمایشگاه برخوردار نیست به سهولت می‌تواند مورد تاخت و تاز و غارت یا لاقط مورد سوء استفاده قرار گیرد. در واقع حرفی که تجربه پذیر، تکرار پذیر و ابطال پذیر نباشد تبدیل به سخن نمی‌شود و ادیان و عرفان - به گونه‌ای که مراد توست - از این دیدگاه فقط حرف هستند، نه سخن.

♠ : چه طور؟

♠ : سخن باید تعریف پذیر باشد. اما تعریف ناپذیری جزو لاینفک ساختار مفاهیم ذهنی ماست. آنچه امروزه به عرفان مشهور است در واقع دکان است. آن کس که از بینش خود به دنبال حتایک دینار نفع مالی باشد عارف بدلی است، عارف تقلبی است. به اطراف خود بنگر و مغازه‌های عرفان را ببین.

♠ : پس در مورد دانش چه می‌گوئید؟

♠ : دانش چون آزمایشگاه دارد مغازه می‌طلبد. مغازه برای دانش نه تنها عیب نیست در بسیاری موارد حسن است. دکان اما، عرفانی را که باید معنایش بینش بدون آزمایشگاه باشد به ضد عرفان تبدیل می‌کند.

♠ : پس جدل منطقی یا منطق جدلی این بچه‌ها...

♠ : هیچ دیالکتیکی جهان شمول نیست و در مرزهای عدم شمول به خطاهای حیرت‌آور دچار می‌شود به طوری که در جواب عشق ممکن است دشمنی از نفرت تحویل دهد.

♠ : پس چه گونه باید اظهار عشق کرد؟

♠ : عشق اظهار کردنی نیست، دادنی است. مانند گل سرخ.

+ : از دور صدای ریزش آب می‌آید و هر چه جلوتر می‌رفتند صدای آب بیش‌تر می‌شد. ♠ به نفس نفس افتاده بود. ♠ او را گرفته از سنگ‌ها عبور می‌داد. کم‌کم از دور آبشار سنگی بزرگ نمایان شد.

♠ از آخرین قوای تحلیل رفته‌اش برای راه رفتن استفاده می‌کرد.

♠ : بنشینیم.

♠ : (با شماتت) گفته بودم حرف نزن.

+ : دختر به مرد آویخته بود و به سختی خود را می کشید. بالاخره با هر جان کندن بود به آبشار رسید. به آب زد.

- : چرا ساکت شدی؟

+ : مگر بوی آنتن ها را نمی شنوی؟

♣ : چرا شما فکر می کنید با همه فرق دارید و باید رفتار عجیبی پیشه کنید؟

♣ : کدام ... گفته من با دیگران فرق دارم؟ یا ادای تفرق در می آورم؟ من سه نقطه با تو سه نقطه و الباقی آدم های سه نقطه (و پراتنز باز، که شامل همه آدم های جهان است (پراتنز دیگر باز، مگر این که مادران شان مانند مریم مقدس خطا نکرده باشند، یعنی خطای زمینی نکرده باشند، هر دو پراتنز بسته)) همه مان یکی هستیم یعنی مانند همیم. به چند دلیل ساده که دوتاش را بدهم دست دوشیزه مقدس با کره که خیالش راحت شود.

♣ : حال چرا چنین دور از ادب؟

♣ : دختر جان! ... که بی تربیتی نیست. اما اگر تو فکر می کنی هست پس فکری هم به حال من بکن. من ناگزیرم از لفظ پر قدرتی استفاده کنم. آیا اتوبوس به اندازه کافی مؤدب هست؟

♣ : بله.

♣ : چه عالی. حال به تو بگویم که ما همه یکسانیم به دو دلیل ساده. اول این که مادرهای همه ماها اتوبوس شان را قرض داده اند که ما توانسته ایم روزی در این ایستگاه از اتوبوس پیاده بشویم که اسم علمی این هست دلیل زیست شناسی. دوم این که مگر همه ما نمی گوئیم «من»؟ خب این یعنی که همه مان فکر می کنیم با بغل دستی فرق می کنیم وگرنه از «من» حرف نمی زدیم. این خودش بهترین دلیل است برای این که همه ما یک جور فکر می کنیم. یعنی درست همان موقعی که همه فکر می کنیم با بغل دستی فرق داریم عین یک دیگریم. به این هم می گویند دلیل روان شناسی.

♣ : یعنی شما می گوئید همه انسان ها یکی هستند و هیچ کس با هیچ کس تفاوت ندارد.

♣ : آری و نه. همه چیز به تو به عنوان ناظر و به مغز و دریافت های کمی تو به عنوان ابزار سنجش و فاصله اندازه گیری بستگی پیدا می کند. نتیجه هر بررسی بستگی به ابزار تحقیق، شیوه تحقیق و هدف تحقیق دارد. آیا مسأله را تلسکوپی می بینیم یا میکروسکپی؟ نگاه ماکرو یا میکرو. بسته به نظرگاه خاص ممکن است ما مثل هم باشیم یا نباشیم.

♣ : شما با بیان تناقضات درونی تان به جای ساده کردن، بحث را می پیچانید. قضیه ساده تر از این حرف هاست. ما همه بندگان خدائیم و در نظر او یکسان.

♣ : عزیزم، وقتی تو می گوئی همه انسان ها یکسانند ماکروسکپی به قضیه نگاه می کنی اما آن طرف قصه دیگری می گذرد. تفرق پدیده ها و تعدد عناصر و اجزاء تشکیل دهنده انسانها - صد تریلیون -

♣ : (سخن ♣ را قطع کرد) تریلیون؟

♣ : میلیون میلیون. آری انسان با صد هزار میلیارد سلولی که با مشخصات و حرکات متفاوت و در شرایط متفاوت قرار گرفته اند چه گونه ممکن است با بغل دستی تفاوت نداشته باشد؟ چنین شرایط

متفاوتی باعث می شود تصور هر نوع تشابه یا تطابق امکان ناپذیر باشد.

♠ : اما قواعد و قوانین و ادیان، همه یکسان نگاه می کنند.

♠ : و توقع یکسان بودن می آفرینند. و این در حالی است که «زیستاهنگ» انسانها در بهترین حالت لااقل به اندازه سازهای مختلف ارکستر سمفونیک با هم تفاوت دارد و تازه این زمانی است که همه با هم آهنگ واحد و مشخصی را بنوازند که می دانی نمی نوازند. این توقع مهلکی است که هر زیست شناس آگاهی می تواند به آن شهادت بدهد.

♠ : این قضیه چه ربطی به زیست شناسی دارد؟

♠ : هر تک سلولی از روز پیدایش بر مبنای جذب محیط اطراف و خوردن بغل دستی به زندگی ادامه داده. در واقع تک تک سلولهای تشکیل دهنده ما جنایتکارند اما کل مجموعه صد هزار میلیارد جنایتکار باید قدیس باشد و این از آن حرفهاست.

♠ : آیا بحث شما آشفته تر از آن نیست که کوچک ترین بهره عملی داشته باشد؟

♠ : می بینی که قضیه به آن سادگی ها هم که تو پیش نهاد می کنی نیست. هر آینه سوار نیرو شویم و به عکس العمل انسانها بنگریم انسانها یکسانند. انسانها یکسان در صاعقه خاکستر و در سیل غرق می شوند. اما هر آینه سوار سلولها شویم و به سوی اعمال انسانها بنگریم انسانها متفاوتند. یک سلول در آغاز عمر خود با نیکوتین مسموم می شود یک سلول در نیمه راه عمر خود با کوفتگی از بین می رود. یک سلول جز ویتامین و غذای مناسب چیزی دریافت نمی کند و شاداب و سلامت است. مسأله به شیوه نگرستن میکرو یا ماکرو بر می گردد. این دو شیوه دیدن هم جزو طبیعت است. انسانها هم یکسانند و هم مختلف. تنها حجاب سیاه خطاپوش این بحث، تنها وجه مشترک همه انسانها در تمام طول زمانها، مرگ است. انسانها همه می میرند.

♠ : قبلاً از قول شما شنیده بودم که این مرگ ناگزیر نیست.

♠ : تصحیح می کنم، انسانها تا کنون مرده اند و تا هر وقت به قواعد و مقررات از پیش تعیین شده بچسبند خواهند مرد. برای رهائی از این مرگ یا جنایت دسته جمعی هیچ راهی جز کنار گذاشتن تمامی دگمها و ایزمهای خود نداریم.

+ : از هر سوی آسمان ابرها با رنگها و اشکال مختلف در حال شکل گرفتن بودند ♠ در حالی که به آسمان می نگریم به ♠ اشاره کرد و چون تعلق او را دید:

♠ : مگر ابرها را نمی بینی؟ تلاقی آنان می تواند بر سرمان باران بباراند و در آن صورت در راه ناتمام زیر باران خاک و سنگ خواهیم ماند.

+ : ♠ با چشمانی نیمی باز نیمی بسته به آسمان نگریم اما چیزی ندید. دلهره اش را با عشوه پوشاند. ♠ عشوه را خرید. ♠ چشمانش را بست. بر زمین رها شدند.

+ : ♠ از راه رسیده بود و اخبار جنایات هولناک جناحش را می داد. ♠ با نگاهی به ابرهای پراکنده آسمان که هر دم مترکم تر می شد و با نگاهی به زن خفته و با اشاره به راهی که از مخافتش مطلع بود در حالی که قدر هر قطره زمان را می دانست و نمی خواست بیهوده از دست بدهد پرسید:

♠ : به نظر تو باید چه بکنیم؟

♠ : پیش نهاد می کنم او را به ♠ بسپاری. بگذار کار یکسره شود.

+ :احضار ♠ طولی نکشید اما بیدار کردن ♠ چندان نیز آسان نبود. هر قدر چشم‌های ♠ بازتر می شد دهانش بسته تر می گشت.

گام چهارم

+ : طراوت صیقلی نا آگاهی‌های دخترانه به تدریج جای خود را به اعماق تفکر زنانه می داد. آرایش وقت می گرفت.

♠ : باید کمی سریع تر برویم. در عرضی که شما قرار دارید احتمال رسیدن زیاد می شود و توجهات خائنانه جلب و دشمنی‌ها آغاز می شود.

♠ : دشمنی با چی؟ چرا شما این گونه مرموز صحبت می کنید؟

♠ : شاید قرار است نخستین ♠ این عرصه شما باشید. حتما در این مورد قیافه شما نقش عمده‌ای بازی کرده. ♠ از آن شیطان‌هاست.

♠ : یعنی من هم می توانم ♠ شوم؟

♠ : بدون تردید. با ما گفته‌اند روزگاری صاحب مادری سوار زا خواهیم شد. در حال حاضر امید همه هم فقط به این مادر و معجزه مادری اوست. هیچ دلیلی نمی بینم که شما همو نباشید.

♠ : به نظر می رسد دو حرف مختلف می زنید. آیا ♠ همان مادر سوار زاست؟

♠ : اگر نباشد حیرت انگیز است. آیا شما جز این می اندیشید؟

♠ : گمانم دقت‌های وسواس گونه ♠ در من نیز تأثیر کرده است. در موردش بیشتر بگوئید.

♠ : اگر نخواهم بگویم هیچ نمی دانم، به ناگزیر باید بگویم خیلی کم می دانم.

♠ : چه چیزها باید داشته باشد؟

♠ : باید می پرسیدید چه چیزها نباید داشته باشد. ثروت در بی نیازی ست و او ثروتمندترین است.

♠ : چه طور؟

♠ : همواره دو اندیشه در جهان حکمفرما بوده. اول دارندگی و خواهندگی که پایه اندیشگی آن طرف صحنه است. پیرو آن همه چیز دارد و دائماً بیش تر می خواهد. آن طرفی‌ها به واسطه همین اندیشه حال شان بد است. دوم ندادندگی و نخواهندگی، آزاد بودن از آن چه رنگ تعلق می پذیرد، که پایه اندیشه این طرفی‌هاست و به خاطر نیازهای عملی انسان در واقع غیر عملی ست. ما به چشم خودمان می بینیم که این شیوه کار نمی کند و به همین دلیل بر ضدش سر به شورش برداشته‌ایم و عملاً به هیچ چیز کم تر از یک انقلاب کامل عیار رضایت نمی دهیم.

♠ : اندیشه‌های سیاسی شما به کار من نمی آید. من همواره فکر کرده‌ام کلمه عدل از جنس تعادل

است و از این فکر خود شاد بوده‌ام. شما فقط به من بگوئید چه گونه می توان قدم در راه ♠ گذاشت؟ نامش بی نیازی یا ثروت، تفاوت نمی کند.

♠ : او مستغنی ست و شاید با دور ریختن خرطال بتوان به او نزدیک شد.

♠ : خرطال؟!

♠ : همین خرت و پرت‌ها و آت آشغال‌هایی که به خودتان آویزان کرده‌اید.

♠ : چی؟ این‌ها که جواهر است؟!

♠ : لباس گندم‌اند.

♠ : لباس؟

♠ : اگر جامه بر تن شما تن باشد، شما را سنگین می‌کند. ما به زودی به جایی می‌رسیم که هرچه سبک‌تر باشید به جان خود بیش‌تر رحم کرده‌اید. جایی که فقط بدون پوست می‌توان از آن گذشت.

♠ : چرا واضح‌تر نمی‌گوئید؟

-: چه طور شد؟ چرا ساکت شدی؟

+ : تشنه‌ام. لیوان را بده تا بگویم. بالاخره ♠ زیر فشار سوالات ♠ ناگزیر شد تمام دلایل تاریخی و کشفیات باستان‌شناسی مربوط را به تفصیل بگوید و دوران‌های مادرشاهی و پدرشاهی را بررسی کند و به مسائلی مانند تعدد زوجات و اقتصاد خانواده پرتو بیفکند و تمام پیشینه تزئینات زنانه را بیاورد تا آخر سر نتیجه بگیرد:

♠ : در تمام این تزئینات - بدون توجه به جنس و ظرافت ساخت - برده‌وارگی و مالکیت موج می‌زند. «گردن بند» و «دست بند» فقط دو نمونه است. به «حلقه» گوش بنگرید. به «حلقه» بینی نگاه کنید. به «پابند» و انواع «بند»‌های دیگر که مناسب انسان هوش‌مند نیست. امروزه این نشانه‌های اسارت، بالاترین ارزش را نزد بعضی خانم‌ها دارد اما آیا هرگز آویختن چنین آت و آشغال‌هایی به اندیشه زنانه نیز کمکی کرده است؟

+ : صدای آب مانع شنیدن می‌شد. به رودخانه پرخروش رسیده‌بودند. ♠ واداد و نشست. تلاش ♠ برای راه انداختنش بی‌فایده بود. ♠ قادر به رد شدن از آب نبود. ♠ کنارش نشست و با صدای بلند شروع به تشجیع او کرد. ♠ از آب خروشان می‌ترسید.

♠ : نگران نباشید. شما را بر دوش می‌کشم و بدون آن که حتا خیس شوید از آب می‌گذرانم.

+ : اما ♠ با دیدگانی وحشت زده به او نگاه می‌کرد.

♠ : برای گذشتن از این آب باید اول سبک شوید.

+ : به زیورآلات زن اشاره کرد. هر دو کنار هم نشسته و ضمن پرتاب سنگ ریزه‌ها به داخل آب و سبک کردن زن به گفت‌وگو ادامه دادند. هر چه ♠ عریان‌تر و سبک‌تر می‌شد وحشتش کم‌تر می‌شد.

♠ : شنیده بودم که در تمام عمرت فقط یک کتاب خوانده‌ای اما حرف‌هایت نشان می‌دهد که باید بسیار خوانده باشی.

♠ : اگر از کتاب منظور آن چیزهایی است که تو به آن «کتاب» می‌گوئی باید بگویم فقط نصفی، جلد اول. آن هم با اصرار بچه‌های این‌جا بود. بقیه‌اش را برایم تعریف کرده‌اند. بعد هم هر چه خواستند مرا کتاب‌خوان بکنند نشد که نشد.

♠ : به نظر می‌رسد گناه دیوانه شدن تمامی کسانی که بعداً دیوانه شده‌اند به گردن داستایوسکی است.

♞ : رفیق! این یک تعریف قدر اول است. سپاس.

♜ : اما چرا؟

♞ : فی الواقع حال که دانائی و نادانی دو تا نیستند و یکی هستند پس خواندن هم سم است.

♜ : دانائی و نادانی یکی هستند؟ این حرف اشاعه جهل و به گفته خودت بسیار خطرناک است، دلیلش را نمی فهمم.

♞ : دانائی که به کلام در بیاید باید کمی باشد، آزمایش پذیر باشد، قابل شمارش باشد و ابطال پذیر باشد. ارستو علم است و بعد به وسیله نیوتن جارو می شود. نیوتن علم است و به وسیله اینشتین جارو می شود. اینشتین هم علم است و در آینده جارو خواهد شد. از تو می پرسم به من بگو، در بالاترین سطح، تفاوت آن چه جارو می شود با آن چه وجود ندارد چیست؟ آیا به راستی دانائی که زیر پایش تا این حدود شل است با غیر آن تفاوت دارد؟

♜ : پس فایده این همه کوشش چیست؟

♞ : آ. مبادا ذهن به آن جاها برود. بحث یکسانی دانائی و نادانی فقط در حیطه استاتیک معتبر است در دنیای دینامیک باید حتما ارستویی باشد تا نیوتنی به وجود بیاید و نیوتنی باشد تا اینشتین ممکن شود و اینشتین هم هنوز بر سر پاست و نمی شود در مورد آینده اش چیزی گفت.

♜ : پیش نهادت چیست؟

♞ : من زیاد فکر می کنم، زیاد گوش می کنم و زیاد حرکت می کنم و به این ترتیب آن چه مناسب احوالاتم است کشف یا اختراع می کنم. تو نیز اگر می خواهی به من کمک کنی به من عصاره بده بخورم. اما به من کتاب نده که نمی خورم، همان گونه که سم را.

♜ : عصاره؟

♞ : آری، شبیه آن چه ♚ به ♜ داد.

♜ : من و تو در این مورد اختلاف نظر اساسی داریم.

♞ : (در حالی که با نگرانی به ابرهائی که اکنون متکاثف تر شده بود می نگریست) دیر هنگام است. بیا وارد این بحث لایتناهی نشویم. باید زودتر رفت چون هر تأخیری جریان آب را تندتر می کند.

♜ : (بدون توجه به هشدار و در حالی که خودش را لوس کرده بود) اما من درک نمی کنم و تو باید برای من توضیح بدهی.

♞ : خودت خوب می دانی که آن چه از بیرون می گیری، هر چه باشد، تو بگو خواننده هایت، تا درونی نشود به درد نمی خورد که هیچ، گمراه کننده هم هست. نکته اما این جاست که دریافت های بیرونی هنگامی که درونی می شود تو را همراه با همه چیز تغییر می دهد. به این ترتیب هیچ کتابی در بیرون تو باقی نمی ماند. تو نیز دیگر همان آدم قبلی نیستی. تو کتابها را خورده ای و در دلت داری. به این ترتیب تو نویسنده کتابها هستی نه خواننده آنها.

♜ : و این کتابهای درونی چه می کنند؟

♞ : به صورت ضرب المثل در می آیند. یعنی عصاره رنج هزاران انسان در طول هزاران سال و بعد

♜ را ♚ می کنند.

♜ : به این ترتیب تو برای «دانش» و «انسان» نقشی ملغمه وار و جدائی ناپذیر قائل می شوی.

♞ : بدون تردید. اما فقط برای دانش و شناخت، نه برای تحمیل و ایمان. در واقع محور اصلی زندگی «دانش» است. تا پیش از دانش هیچ مفهومی قابل ارائه نیست. خوبی و زیبایی و دانائی هر سه

یک چیزند. پنجره‌های کهکشان عشقند همان‌گونه که بدی و زشتی و نادانی هم هر سه یک چیزند. پنجره‌های دوزخ نفرزند. تا این جا اشکالی نیست. اشکال اصلی دست نیافتنی بودن دانش است.

♠ : پس تکلیف چیست؟

♣ : سؤال خوبی است. کاش جوابش هم به راحتی پرسیدنش بود. فعلا که حتا پرومته هم نتوانسته برای انسان کاری انجام دهد.

♠ : در هر حال دو راه بیش تر نیست. یا دانش یا عرفان.

♣ : خیر دهشت انگیز برای تو این است که این هر دو یکی ست.

♠ : چی شد؟

♣ : فاش بگویم که دانش و بینش در نهایت هر دو یکی ست و این از جمله اسرار اکبر است که نباید نزد تو هویدا می شد.

♠ : اما...

♣ : اما ندارد. اجازه بده بیش از این مرتکب جرم نشوم، فقط به تو بگویم اگر بخواهی این دو را از هم جدا کنی و به آنان دو گانه بنگری به ناگزیر خواهیم گفت بن بست از دو سو است.

♠ : برای عبور از این بن بست چه باید کرد؟

♣ : برای پرواز از فراز بن بست باید سنجیده بود و آهسته و عمیق راند.

♠ : آیا درست شنیدم؟ تو گفتی پرواز؟

♣ : بله.

♠ : به همین سادگی؟

♣ : می دانم. به نظر غیر ممکن می رسد. ما برای این کار به پر سیمرخ نیاز داریم که خوش بختانه در اختیارمان قرار گرفته.

♠ : پر سیمرخ؟

♣ : گل سرخ.

♠ : که چه گونه معجزه کنیم؟

♣ : ز بیخ دور این خیابان را خط بکشیم و از راه دیگر برویم.

♠ : چه راهی؟

♣ : بشر در این جهان یک سلاح بیش تر ندارد، مغز. تنها چاره ما، به کار انداختن مغز است بی آن که به حاصل کارکردش، به اندیشه یا به دانش باور بیاوریم. این تنها راه است.

♠ : این غیر ممکن و غیر عملی است.

♣ : سهل و ممتنع اما عملی است. تو فکر می کنی خود سقراط که دانش را به عنوان محور اصلی زندگی کشف کرد چه کار کرد؟ کدام کتاب را نوشت؟ تو کدام کتاب را در دست داری که با متفرعانه ترین توابعی اسم سقراط را پشت خود حمل کند؟ یا خود مانند کوله پشتی حملان سوار او شده باشد؟

♠ : پس چه گونه باید سخن گفت؟

♣ : جز سکوت همه چیز باطل است اما در دنیای صداها که سکوت هم جزو صداها شده خود سکوت هم وجود ندارد.

♠ : به من سکوت بیاموز.

♠ : با کلام؟

+ : ♠ این را گفت و از جا برخاست. با حرکتی ظریف ♠ را که اکنون دیگر سبک شده و همه چیزش را به آب سپرده بود با خود برداشت و به آب زد. جریان تند رودخانه هر نوع کوششی را خنثی می‌کرد، ♠ اما، با شنای مخالف آشنا بود. عمق آب بیش از قد آنان بود و ♠ با نهایت توان و تقلا شنا می‌کرد. وحشت بزرگ دهان ♠ را کلید کرده بود. جریان تند آب سرگیجه می‌آورد. ♠ نمی‌توانست چشمانش را ببندد. هر آن امکان افتادن بود. در آغاز خود را روی ♠ نگاه می‌داشت اما رنج مخالفت رودخانه بالاخره کار را به جایی رساند که می‌خواست گردن ♠ را رها کرده خود را به جریان تند رود بسپارد.

در داخل آب انواع موجودات آب برده ریز و درشت، ماهیان و خرچنگ‌ها و سایر جانوران و اجساد آنان را می‌دید که با سرعت برده می‌شدند. جسد ♠ همسانی که از کنارشان گذشت گفته ♠ را به یادش آورد. چشمانش را بست.

گم کردن زمان کم‌ترین مصیبت بود. پس از چند قرنی احساس کرد ♠ نیرومند پولاد عضله، زیر پایش نرم شده است. اتفاق ناگواری رخ داده بود اما نمی‌دانست چه پیش آمده است. به حاشیه کناره رودخانه نزدیک شده بودند و ♠ تیر خورده از آخرین رمقش برای رسیدن به ساحل استفاده می‌کرد. ♠ را به ساحل سنگی انداخت اما خودش نتوانست بالا بیاید. آب او را با خود برد.

+ : ♠ تنها مانده بود. ملغمه دود و مه مانع هر نوع تمرکزی بود. مرثیه بزرگ برای ♠ و فراموشی ناشی از وحشت تنهائی ذهنش را کشتی بی‌لنگر کرده بود. برای نخستین بار با چشم کاملاً باز به اطراف نگریست و با دیدن اعماق مگاک اطرافش برای نخستین بار به مخافت ساحل خراب راه بی برگشت بی فرجام پی برد. در حیرت و وحشت خویش بود. ♠ و ♠ را دید که از دور می‌رسند. انگار دنیا را به او دادند. چه می‌گوییم؟ بیش از آن. دیگر مسأله‌اش داشتن و خواستن نبود. ♠ اجازه آب و تاب و طول و تفصیل نداد و قلب گزارش را تلگرافی خواست.

♠ : ♠ با نهایت شهامت به آب زد و مرا از آب رد کرد. اما خودش را آب برد.

♠ : این غیر ممکن است.

♠ : آب هنوز سرخ است. بی تردید تیر خورده است.

♠ : برویم.

♠ : (با پرخاش) به همین سادگی؟ شما باید کاری بکنید.

♠ : احساسات را برای زمانی نگه‌دار که کار مثبتی از آن بر آید.

♠ : لازم نیست من به شما بگویم او که بود، چه می‌کرد و حضورش چه معنائی داشت. این خون سردی نیست بی تفاوتی است. شاید زنده و اسیر باشد.

♠ : او تمامی قابلیت‌ها و ارزش‌های فردی را یکجا در خود داشت و نبودش جبران ناپذیر است. او نخستین کسی بود که به دست خود من سوار شد. نزدیک‌ترین دوست من بود و نبودش جگر مرا به آتش می‌کشد اما همه این‌ها دلیل نمی‌شود که جز ادامه، کار دیگر کنیم. همه بچه‌ها تا زمانی ارزش اجتماعی دارند که زنده و سر پا باشند. هر کدام که به میخ گیر کنند یکباره از تمامی ارزش‌های جمعی خود تهی می‌شوند. آنان اگر چه هنوز ارزش‌های فردی را در خود محفوظ دارند اما کاری که ما می‌کنیم

کاری جمعی است و فقط از انسان‌های اجتماعی بر می‌آید.

♙ : اوضاع بیش از این اجازه درنگ نمی‌دهد، برویم.

♘ : من خود را به خاطر ♙ شماتت می‌کنم. تیر خدنگ به دلیل درنگ من بود. اگر من تأخیر نمی‌کردم و بی معطلی به آب می‌زدم چنین نمی‌شد.

♖ : بحث بیهوده‌ای است. چه تو مقصر باشی و چه نباشی اکنون دیگر مهم نیست چون فرقی در ماهیت قضیه نمی‌کند. هر کس کار می‌کند و به راه می‌افتد احتمال اشتباه دارد. درست آن است که از اشتباه خود پند بگیریم نه آن که چونان شور بختان از خویشتن انتقام کشیم.

♙ : اگر ♙ به تأخیر تو محلی از اعراب داده حتماً دلیلی داشته. قربانی شدن او به من نوید دیگری می‌دهد.

♙ : و آن چیست؟

♙ : این که ما بالاخره می‌رسیم.

♙ : یعنی شما خودتان هم از راه مطمئن نیستید؟

♙ : نه.

♙ : و با این وصف به راه افتادید؟

♙ : هیچ کس نمی‌تواند مطمئن باشد.

♙ : پس با چه جرأتی می‌توان شروع کرد؟

♙ : کار همواره دو مشخصه دارد. از جایی شروع کن. با علاقه کار کن.

♖ : (بدون توجه به ♙ و رو به ♙) یعنی تو فکر می‌کنی تا انتها را خوانده بود؟

♙ : او بی‌گدار به هیچ آبی نمی‌زد.

♖ : برویم.

گام پنجم

+ : در جبهه وسط مقاومت‌ها بالا گرفته بود. حرکت به سختی و کندی انجام می‌شد. چشمان ♙ کاملاً باز مانده بود. با تأنی راه می‌رفت. استوارتر شده بود اما «سوال» دست از سرش بر نمی‌داشت.

♙ : دستگاه‌های این جا آدم را گیج می‌کند. شما دانش‌مندان با این همه ابزار آزمایشگاهی بالاخره قوانین جهان را کشف می‌کنید.

♖ : چه گونه می‌توان قوانین جهان بدون قانون را کشف کرد؟

♙ : جهان منظم است و لاقلاً یک قانون دارد.

♖ : جهان نامنظم است و قانون‌مند نیست. در واقع در جهان، محض نمونه حتی یک قانون وجود ندارد اگر هم داشته باشد قابل کشف به وسیله ما نیست و در نتیجه صحبت کردن از آن بی‌فایده است.

♙ : دست به هر کتاب علمی و دانشگاهی که می‌زنی پراز «قانون» است آن‌گاه تو منکر آن می‌شوی؟

♖ : قوانین موضعی و مقطعی، محدود در جغرافیا و تاریخند. قانون نامحدود و فراگیر وجود ندارد

یا اگر وجود داشته باشد قابل شناخته شدن به وسیله ما نیست و انسان بیهوده سعی به اختراع قانون فراگیر می‌کند. تمام دانش امروز پشتوانه این سخن است. از عدم قطعیت هایزنبرگ و عدم کاملیت گودل گرفته تا هر جای دیگری که فکرش را بکنی. در واقع جهت تمامی دانش نوین همدلی با ارشمیدس است. آری، هیچ چیز محکم و قابل اتکائی در جهان وجود ندارد وگرنه ارشمیدس اهرمش را می‌گذاشت روی آن و دنیا را بلند می‌کرد.

♠ : و در آن صورت چه می‌شد؟

♜ : سقف فلک شکافته می‌شد و طرحی نو پدید می‌آمد.

♞ : آیا اکنون هیچ راهی برای رسیدن به آن وجود ندارد؟

♜ : شاید.

♞ : و آن چیست؟

♜ : گل بر افشاندن.

♞ : و آیا این شیوه اندیشیدن آشفته‌گی ذهنی نمی‌آورد؟

♜ : تازه هنوز همه قصه را نشنیده‌ای. کار به مراتب از این هم آشفته‌تر است.

♞ : چه طور؟

♜ : آن قدیم‌ها جریان اندیشگی از متافیزیک به سوی فیزیک بود اما الان از جهان فیزیک نیز موجودات و مفاهیم به سوی ناجهان متافیزیک می‌روند. خود لق شدن «قوانین طبیعت» یک جور احساس متافیزیکی القاء می‌کند. از همه با مزه‌تر وضع خود «ماده» است. ماده یا هیولی که روزگاری سفت و سنگ و محکم بود و کاریش هم نمی‌شد کرد امروزه لی‌لی کنان پایش را روی خط فاصل گذاشته و نوک پایش رفته توی ناجهان متافیزیک. حتا آبخورکی هم نیست که دل‌مان خوش باشد.

♞ : آخرش چه می‌شود؟

♜ : امروزه ماده و ایده در هم ادغام شده، فیزیک و متافیزیک یکی شده‌اند و ما با مجموعه بزرگ‌تر فیزیک-متافیزیک سروکار داریم. مجموعه‌ای که دانش کنونی مان به هیچ وجه برای گشودنش کارساز نیست.

♞ : در جهانی که هیچ تکیه‌گاه محکمی ندارد جایگاه عشق کجاست؟

♜ : در حال حاضر سفت‌ترین چیز دنیا وحدت عشق انسان‌هاست. انسان‌هایی که دست در گردن، یکدیگر را دوست می‌دارند تازه به سان سیاره‌ای در فضا به سیر و گردش می‌افتند و این سفت‌ترین چیز دنیاست.

♞ : قبلاً حرف‌های دیگری راجع به عشق می‌زدی؟

♜ : مگر من التزام داده‌ام همیشه همان حرف‌ها را بزنم؟ هنگامی که حرف باد هواست هر آینه هر چه بگوئیم فرق نمی‌کند مهم کاری است که می‌کنیم. از آن گذشته ما به مسائل و پدیده‌ها و طبیعت محیط نیستیم، در آن‌ها محاطیم. در نتیجه هر وقت هر چه بگوئیم از داخل است و در مورد یک وجه از طبیعت گفت‌وگو کرده‌ایم. بعد هم می‌توانیم در مورد وجه دیگرش - تو بگو وجه رو به رویش - بگوئیم و اسم این کار را هم تناقض نگذاریم.

♞ : آن‌گاه در عملکردمان دچار تناقض می‌شویم.

♜ : باطل. «عمل» حقیقت به وقوع پیوسته است و نمی‌تواند در تناقض با عمل دیگر قرار گیرد. رخ داده‌ها از مشروعیت اعتباری یکسان برخوردارند. اما جنگ داخلی یا درونی - آن‌چه تو اسمش را

تناقض عملکرد گذشته‌ای - وجود دارد. کدام یک از ما گرفتار جنگ داخلی هستیم؟ این کدام نویسنده‌ای است که پرسناژهایش را می‌کشد و در همان حال در مرگ پرسناژهایش نمی‌گرید؟ و این کدام نویسنده‌ای است که برای فرار از نوشتن - این جنایت محتوم - نخواهیده باشد و برای نوشتن همان کابوس از خواب نجهیده باشد؟

♠ : منظور من غلط بودن سخنان متناقض بود.

♠ : دانش نوین به ما نشان می‌دهد هر آینه هر کس هر چه بگوید «هم درست» و «هم غلط» است یا «نه درست» و «نه غلط» است. درستی و غلطی اعتباری است، مهم تعریف دستگاه اندازه‌گیری یا دستگاه مختصاتی است که سخن در آن درست یا غلط خواهد بود که خود این «تعریف» نیز عملی نیست.

♠ : با این همه محدودیت، آزمایشگاه تو چه گونه می‌خواهد «جواب» را بیابد؟

♠ : با ساده فرض کردن مسائل. به این ترتیب که برای شناخت «جهان محیط» به وسیله «موجود محاط» در قدم اول باید مسأله را به اجزاء متناسب تقسیم کرد و ابزار مناسب به دست گرفت. این تقسیم‌بندی در واقع جدا کردن بخش‌هایی از جهان است که به ناگزیر انجام می‌شود.

♠ : و اگر مسأله ساده نشود؟

♠ : مسأله‌ای که ساده نشود حل نمی‌شود. شیوه‌های ساده کردن مسائل در فلسفه علوم بررسی می‌شود. اولین گام تمایز این نکته است که جنس مسأله طیفی است یا خط کشی سفید و سیاه.

♠ : مسائل طیفی و سفید سیاه؟

♠ : در بعضی مسائل یک خط مشخص جدا کننده وجود دارد که یک طرفش سفید و طرف دیگرش سیاه است. مثلاً یک سرنگ یا استریل هست یا نیست. استریل هست یعنی میکرب ندارد نقطه سر خط. تو نمی‌توانی بگوئی سرنگ ۶۳ درصد استریل و ۳۷ درصد آلوده است. حتا نیم درصد آلودگی سرنگ را آلوده می‌کند و پدر صاحب بچه را در می‌آورد. اما بیش‌تر مسائل انسانی طیفی هستند. یک خط کش یک متری را در نظر بگیر، در هر مسأله طیفی، انسان‌ها روی خط کش پخش شده‌اند. در جامعه سالم اکثریت حول و حوش ۴۰-۳۰ و ۷۰-۶۰ ایستاده‌اند. آدم‌های خاص دور و بر ۱۰-۲۰ یا از آن طرف روی ۸۰-۹۰ پراکنده‌اند و به ندرت ممکن است کسی را ببینی که روی خود صفر یا روی صد پرت شده باشد. نمونه مسائل طیفی همه جا دیده می‌شود. در یک جمع دوستانه پیش‌نهاد ساده‌ای مانند رفتن به رستوران را طرح کن تا خودت دریابی. البته همه مسائل طیفی به این سادگی‌ها نیست. در مسائل طیفی از چپ چپ تا راست راست را داریم. بگذریم از مسأله طیفی ادیان که چنان با آن برخورد می‌شود که سفید و سیاه به نظر می‌رسد، مسائل ساده‌تری هم هستند که بسیار حادثند. مثلاً همین مسائل کوتاه مدت سیاسی را در نظر بگیر و به بحث‌ها دقت کن. می‌بینی که در این مورد نه تنها قضیه ۷۰-۳۰ نیست که حتا ۸۰-۲۰ هم نیست. این قضیه ۹۰-۱۰ است و ۹۵-۵ و بعضی‌ها هم به نزدیکی ۱۰۰-۰ رسیده‌اند.

♠ : در هر حال چه فرق می‌کند؟

♠ : فرق اصلی این است که برای حل مسائل سفید و سیاه باید حتماً به سراغ ابزار آزمایشگاهی برویم و به دنبال راه حل‌های دقیق تحلیلی بگردیم در حالی که در مورد مسائل طیفی باید به مسأله همچون پدیده‌ای آماری تصادفی - استوکاستیک - نگاه کنیم و از یک مجموعه پر عنصری انسانی نظر بپرسیم.

♠ : و آیا در این صورت مسأله حل می‌شود؟

♖ : اگر مقدار قابل ملاحظه‌ای آزادی عمل برقرار باشد به طوری که بتوان سؤالات مناسب طرح کرد و با آزادی زیاد به آن‌ها پاسخ گفت و بعد پاسخ‌ها را بررسی کرد، در آن صورت مسأله طیفی تمایل زیادی به حل پذیری نشان می‌دهد.

♗ : و در غیر این صورت؟

♖ : کار انسان به یک شمشیر بازی قدر اول کشانده می‌شود.

♗ : تو مرا می‌ترسانی.

♖ : بیا به مسأله خیر و شر نگاه کنیم. حتا داستایوسکی نتوانست مسأله خیر و شر را حل کند. می‌دانی چرا؟ برای این که به آن به صورت دو امر جدا از نوع سفید و سیاه نگاه می‌کرد در حالی که خیر و شر از جنس مسائل طیفی است. نکته بسیار جالب این است که مسائل طیفی به نوعی وحدت اشاره دارند مثلاً خیر و شر در اوج یا در اصل یک چیز است همان طور که دانائی و نادائی هم یک چیز است.

♗ : یعنی می‌خواهی بگوئی زیبایی و زشتی هم یک چیز است؟

♖ : از تمام مقاومت دل هنرمندت با خبرم اما خبر دهشت انگیزی که خنده را برای همیشه از لب‌ها برداشته همین است.

♗ : من این را نمی‌پذیرم.

♖ : طبیعی است. در این جاست که وجود انسان با قضاوت، خود را می‌نمایاند.

♗ : این قضاوت نیست، قساوت است. تو با مهر عمل می‌کنی اما با قساوت سخن می‌گوئی.

♖ : ما ناگزیریم قضاوت کنیم اما معمولاً قساوت می‌کنیم و اسم آن را قضاوت می‌گذاریم. ما هزاران حسن یک نفر را ندیده می‌گیریم اما به خاطر یک عیب کوچک او را در ذهن خود به دار می‌آویزیم.

♗ : به من گفته بود اگر بخشی از راه حل نباشی بخشی از مشکلی. بگو پیش نهادت چیست؟

♖ : هنوز جایگزینی برای قضاوت یا آن‌چه قساوتش می‌خوانی اختراع نشده. شعار «نه ستایش کنید نه خرده بگیرید، فقط بفهمید» کارائی خود را از دست داده است. پیش‌رفت‌های بشری تاکنون با شیوه آزمون، خطا و تصحیح و یک خشت یک خشت بوده و راه دیگری هم نیست. نجات دهنده‌ای هم در کار نیست.

♗ : در فلسفه هنر ...

♖ : (حرف ♗ را قطع می‌کند) اولاً اگر نخوری نمی‌شود. آدم با شکم گرسنه حرف بزند به ویژه اگر فلسفه بیافد گناه زخم اثنی عشر دارد. ثانیاً اگر ننوشی از آن هم بدتر است. همه این حرف‌ها در مقابل خوردن و نوشیدن و... باد هواست.

♗ : باد هوا؟ پس چه چیزی مهم است؟

♖ : اگر نه گل سرخ و سیب سبز، من هیچ چیز دیگر نمی‌دانم. لابد بازهم عملیات محیرالعقول خوردن و خوابیدن و...

♗ : پس ما چه می‌کنیم و این راه را برای چه می‌رویم؟

♖ : ما همه کار و همه چیزمان بازی است. وقتی در آزمایشگاه یا دفتر مهندس مشاور هستیم دانش مند بازی می‌کنیم وقتی در تجاریم پول بازی می‌کنیم و... و همه‌اش بازی است. تازه این مهم نیست. مهم این است که ما همه در این بازی‌ها باخته‌ایم.

♗ : باخته‌ایم؟ بازی که هنوز تمام نشده، آیا این مجازات پیش از وقوع جرم نیست؟

♖ : نه عزیزم. ما همه نمونه‌های متحرک شکست‌های تاریخی هستیم. هر چه رفوزه‌تر باشیم بیش‌تر

حرف می زنیم و جیغ و داد می کنیم تا جائی که وقتی به اوج شکست هامان می رسیم شاعر و نویسنده و نقاش و موسیقی دان و فیلم ساز می شویم.

♠ : اگر به زعم شما هنرمندان رفوزه باشند وای به حال بی هنران.

♜ : می پذیرم که کار هنرمندان از همه درست تر به نظر می رسد اما تو نیز تعجب نکن. قدم اول شکست مان، بودن روی این عرصه است دو می اش هم رنگ پوست مان. ما سیاهیم و همواره در موضع دفاعی قرار داریم. آری عزیزم ما همه شکست خورده ایم و اگر کسی بتواند جلو ریزش دهشتناک آوار خرابی جهان را بر سرمان بگیرد همین آزمایشگاه ماست تا با مرگ، این شکست نهائی، مبارزه کند. اما امروزه می بینیم همین آزمایشگاه هم به بهانه ناچیز اقتصادی به اسلحه سازی - تجارت مرگ - مشغول شده است. و این است همان اشکال مغازه دانش.

♠ : و آوا! عجب دریائی! منتظر بودم در راه مان به دریا برسیم. لابد این آخر کار است.

♜ : این دریا نیست، دریائی هم در کار نیست. شاید...

♠ : (سخن ♜ را قطع می کند) نبودن دریا بسیار نومید کننده است. پس این چیست؟

♜ : سراب.

♠ : سراب دیگر چیست؟

♜ : (با اشاره به زورق خیزران) خودت خواهی دید.

+ : هر دو سکوت کرده بودند. آب زمین و آسمان را پر کرده بود. ♜ خونسرد و آرام بعد از زن سوار شد و شرع کشید. زورقبانی در کار نبود. شرع سفید کاغذی به اهتزاز در آمد و به محض افراشتن، حرکت دیوانه وارشان در دل سراب آغاز شد.

حرف های ♜ تصاویر بغرنج بوف کوری به ذهن ♠ می کشاند. انسانی اساطیری که روی خاکستر همه چیز خم شده در آن به دنبال ته مانده سالمی می گردد. ♠ تصویر را برای خود نگه داشت و در حالی که به فضای افسانگی مهگون سراب داخل می شدند گفت:

♠ : این همه غم و بدبینی از چیست؟ آیا غیر از این است که باور نداشتن خدا مصیبت بار است؟

♜ : در روزگاری که کودکان خردسال ما را برای در آوردن کلیه و عدسی چشم و برای قاچاق مواد مخدر و برای انواع مصارف جنسی و برای خوردن سرقت می کنند من احساس می کنم سوآلت بی نهایت غیرمنصفانه و غیرمسئولانه است. این به گفته تو غم و عصبیت از ناباوری است، آری، اما ناباوری به انسان.

♠ : اما ریشه ناباوری از چیست؟ آیا نه از سر چشمه آن؟ ناباوری به خدا؟

♜ : نه. سرچشمه این ناباوری آسمانی نیست زمینی است. هزاران سال شکست تاریخی، ملت های قدیمی و انسان های تاریخی را بسیار بغرنج کرده همه جور ضعف و ناباوری به بار آورده. ما دیگر خودمان را نیز باور نمی کنیم.

♠ : اما این راز بقای ملت های قدیمی است.

♜ : خم شدن ساقه به هر باد تا برای درو آماده شود یا شکستن شاخسار سربلند در توفان؟ بالاخره چه کسی پاسخ این سوآل را خواهد گفت؟

♠ : ما اما عرفان خویش را به دست آورده ایم.

♖ : دیگر دوران تسلیم و رضا گذشته. باید جنگید.

♗ : جنگ احمقانه‌ترین کار بشری است.

♖ : نه در قفس شطرنج. وانگهی، عرفای تو نیز کم صابون و آنتی‌بیوتیک مصرف نمی‌کنند.

♗ : من انسان اسب و درخت و سیب و کوه و کبوترم و همواره در انتهای قلبم اعتقادی به خدا داشته‌ام و آرامم.

♖ : بسیار خوب، اعتراف می‌کنم. من انسان پله برقی و آسانسور و آسمان‌خراش و هواپیما و فضا پیما هستم و حالم از خاک و خل به هم می‌خورد من حتا از خودم که مال دیروزم حالم به هم می‌خورد و فقط فردا را می‌خواهم.

♗ : چرا نپذیریم که مدرنیزم تو ما را به چنین سرابی کشانید؟

♖ : به فردا خواهی من ایراد بگیر. سراب نیز بخشی از راه است. باید از آن گذشت. اکنون فقط به بالا نگاه کن و نفس‌های عمیق سالم بکش.
♗ : هوا چون سرب سنگین است.

♖ : اینک پایان سراب.

گام ششم

+ : روی خاک نرم بودند. ابرها از هر دو طرف به وسط نزدیک شده بود. آسمان جناح راست سبز چرک لجنی و آسمان جناح چپ قرمز چرک دلمه بسته بود. ابرهای غلیظ و دودگون به سرعت به سوی یک‌دیگر می‌شتافتند. گوئی در مرکز وعده دیدار گذاشته بودند. خبرهای هر دو جناح بسیار بد بود. ♖ برای نخستین بار رنگ پریده و مضطرب به نظر می‌رسید. رفتارش اما، عادی بود. پس از شنیدن گزارش‌های فرماندهان جناح‌ها همه را در پست‌های جدید گمارد و بعد در همان جهت جبهه مرکز فرمان ادامه پیش روی صادر کرد. ♗ و خود او از جلو و محافظین از اطراف.

♖ : چرا ساکتی؟ چیزی بگویی.

+ : ♗ در نهایت حیرت به ♖ نگاه کرد. همواره با زبان‌های مختلف می‌خواستند ساکت باشد و چیزی نگوید اما این بار برعکس بود.

♗ : چه بگویم؟

♖ : هر چه باشد.

♗ : بگذار حقیقتی را به تو بگویم.

♖ : سعی خودت را بکن اما مطمئن نباش.

♗ : چرا؟

♖ : تا وقتی نمی‌دانیم، چه گونه می‌توانیم حقیقت را بگوئیم؟

♗ : من راست می‌گویم.

♖ : این توهم است. وانگهی، راست‌گوئی با حقیقت‌گوئی تفاوت دارد و گاه این تفاوت زمین تا

آسمان است به طوری که راست‌گوئی ضد حقیقت می‌شود.

♠ : من با صداقت حرف می‌زنم.

♣ : صداقت یعنی دانائی. در حال حاضر فقط دو کلمهٔ دانائی و نادانی دارای معنی هستند بقیه لغات را می‌توان از این دو استخراج کرد.

♠ : احساس می‌کنم تو اجازه نمی‌دهی حرفم را بگویم.

♣ : حق با توست. شاید به این علت که خیال می‌کنم می‌دانم چه می‌خواهی بگوئی.

♠ : می‌خواستم از مهر سخن بگویم. باید مهر داشت.

♣ : ببین بانوی زیبا! اولاً که این قهوه است و الکل نیست ثانیاً با وجود تاریکی هوا باید به عرضت برسانم که الان روز است و شب نیست بنابراین لطفاً پرت و پلا نباف.

♠ : فقط مهر پاسخگوی رنج‌های ماست. مهم نیست که نجات دهنده غایب است. هنرمند وقتی در رابسته دید یا با سبکبالی از فراز دیوار پرواز خواهد کرد یا با لطافت از میان دیوار خواهد گذشت.

♣ : بسیار خوب. من این را پای اختلاف عقیده می‌گذارم. همان طور که اثر انگشت و شیمی خون میلیاردها آدم دنیا فرق می‌کند، عقاید نیز با هم فرق دارند.

♠ : می‌بینم که...

♣ : (بسیار بر افروخته و با نهایت آهستگی) زن! قرار نیست هر چه را می‌بینی به زبان آوری. تو در گام نهائی هستی و هدیهٔ هویدا کردن اسرار، سربلندی دار نیست، چوب چربی است در خور سوختن.

♠ : تو خود همواره در مورد اطلاعات داد سخن داده‌ای. حتا یک بار گفته‌ای انسان را روئین تن می‌کند.

♣ : این عصر اطلاعات است. آن چه همواره از ما مخفی بوده. به همین جهت ما معاصر نیستیم. در مورد اهمیت اطلاعات بحثی ندارم، مهم نحوهٔ اداره کردن آن است.

♠ : چرا؟

♣ : دلایلت را هم نپرس که سخت حساسیت برانگیز است و اینک جایش نیست. به همین دلیل اغلب هنرمندان ما کار اطلاعاتی نکرده‌اند. وانگهی دیگر اکنون با تو می‌توان گفت که در سراسر سرزمین انسانی هیچ روئین تنی وجود ندارد. باید مراقب بود.

♠ : به این ترتیب و وظیفهٔ ما چیست؟

♣ : کاشتن و نگهداری گل سرخ و وظیفهٔ همهٔ ماست. چرا که تنها جواب مسأله همین است.

♠ : اما دل انسان می‌پوسد.

♣ : باید سیب خورد. سیب سبز. فقط سیب حافظ تعادل انرژی است.

♠ : و انصافاً چه قدر هم خوش مزه است.

+ : فعلاً که همه جا بو می‌آید. مراقب باش.

♠ : چرا نمی‌گذاری در مورد مهر سخن بگویم؟

♣ : مهر را کنار بگذار، به من بگو نظرت در مورد قهر چیست؟

♠ : در این جور موارد من همیشه گریه می‌کنم. آدم باید بتواند خوب و به موقع گریه کند اما نه یک

شکم سیر.

♠ : گریه؟ دیگر چرا گریه؟

♠ : گریه‌ای که در پایان قصه‌های انسانی یا در فیلم‌ها یا در اشعار بر چشم‌هایم جاری می‌شود تنها آبی است که می‌تواند دل مرا بشوید. در ژرفنای «حال» نیازم به قهر نمی‌افتد. ما در طول تاریخ دیدیم که کاری از قهر قهرمان‌ها بر نیامده. باید به مهر مهربانان امید داشت.

♠ : اوج هنر آن است که غمبارترین قصه را، قصه انسان را، بگوئی اما خواننده را نگرانی. روزگاری که اثر هنری باید کار تعزیه را نیز انجام می‌داد گذشته است. امروزه اثر هنری قبل از گریه باید اندیشه بیاورد.

♠ : آنچه تو می‌گوئی هنر نیست، علم است.

♠ : اگر مجبور به خط کشی و جدا کردن هستی حرفی نیست. در این صورت من نیز خواهم گفت مهم‌ترین قصه‌ها را باید در سالنامه منتشر نشده آمار خواند. در نتیجه یک زلزله یا یک انقلاب به عنوان مثال، A نفر کشته، B نفر فراری، C نفر معلول و مجروح، لاب لاب لاب. آری بهترین رمان، کتاب آمار است.

♠ : تمامی تاریخ و آمارهای مربوط به آن مشحون از آدم‌کشی‌هاست.

♠ : اما هیچ‌کدام از جنایات تاریخی آن گونه به آتش نمی‌کشد که جنایات تاریخ علم. آیا تو واقعاً فکر می‌کنی تئوری مهر تو همواره کار می‌کند؟

♠ : هیچ کاری بدون مهر امکان ندارد.

♠ : حتا تخریب؟

♠ : آری.

♠ : هیچ می‌دانی چه ادعای بزرگی می‌کنی؟

♠ : تمام دیکتاتورها و اربابان بعضی از مشاغل به بیماری توهم خودخدائی مبتلا می‌شوند. اما آدمی که دچار توهم خودخدائی شده هرچه داشته باشد مهر ندارد و این بزرگ‌ترین فقر دنیاست. چنین آدمی با این که به خیال خود خیلی کارها می‌کند اما عملاً هیچ کاری انجام نمی‌دهد فقط دور خودش می‌چرخد و جان کلام این جاست. او ناتوان‌ترین موجود دنیاست. اگر در این دنیا بشود کاری انجام داد که من می‌گویم می‌شود، فقط با مهر امکان پذیر است.

♠ : زن! اگر یک جفت سیلی به صورت من می‌نواختی کم‌تر درد می‌گرفت.

♠ : چرا؟

♠ : زیرا درست در لحظه‌ای که به جایی رسیده‌ایم که می‌توانم رازی را نزد تو فاش کنم نشان می‌دهی که آماده پذیرفتن نیستی.

♠ : چرا امتحان نکنی؟

♠ : ما به انجام بزرگ‌ترین اختراع بشریت مشغولیم.

♠ : این اختراع هر چه باشد حتا اگر به اهمیت خود چرخ هم باشد چندان چیز مهمی نیست.

♠ : اولاً که مهم‌ترین اختراع بشر چرخ نیست. مهم‌ترین اختراع بشر اولین اختراع بشر است.

♠ : و آن چیست؟

♠ : اختراع اختراع کردن مهم‌ترین اختراع بشر است.

♠ : اختراع اختراع کردن چه چیزی؟

♠ : پارامترهای نامشخص. اولین اختراع بشر دروغ است.

♁ : و آن چیست که بزرگ‌ترین اختراع بشر است؟

♁ : بزرگ‌ترین اختراع بشر آخرین اختراع بشر است.

♁ : که چنین چیزی وجود ندارد.

♁ : مگر این که؟

♁ : (در حالی که از کشف خویش به وحشت افتاده و موهایش سیخ شده) مگر این که انتهای بشر فرا

رسیده باشد؟

♁ : و ما همه روی کمک تو بی‌نهایت حساب می‌کنیم.

♁ : اما...

♁ : با وجود تمامی مهر بازی، باید بدانی که هنوز روی عرصه‌ای و مادامی که روی عرصه‌ای تمامی نیروهای جهان برای نابودی تو و همه ما بسیج شده‌اند. این خشونت نیست. در دنیایی که استغنا فاعلی نیست عملکرد ما نمی‌تواند انفعالی باشد.

+ : این را گفت و بعد با حرکتی قاطع مانع حرکت ♁ شد. ♁ که برای اولین بار به جای تشویق به حرکت متوقف می‌شد با تعجب پرسید:

♁ : چرا ایستادیم؟

♁ : مگر نمی‌بینی؟

♁ : چه چیز را؟

♁ : آن چه جلو روی تو قرار دارد آب است.

♁ : من چیزی نمی‌بینم و انگهی آب که عیبی ندارد؟

♁ : اما این باتلاق است.

♁ : باتلاق؟

♁ : آری از خانواده مانداب و مرداب است و به آنان مرتبط. از این رو پایان ناپذیر می‌نماید.

♁ : آیا پیش‌نهاد ماندن می‌کنی؟

♁ : نه، باید از آن بگذریم.

♁ : چه گونه؟

♁ : نمی‌دانم. تاکنون از اینجا عبور نکرده‌ام. فقط یک بار عبورم داده‌اند. گمانم باید آن را دور بزنیم.

♁ : مسیرمان تغییر می‌کند؟

♁ : دقیقاً. جبر پراگماتیزم. فقط بگذار ببینم از کدام جهت مناسب‌تر است.

+ : این را گفت و به دنبال یافتن راه حلی ♁ را تنها گذاشت.

+ : قرن‌ها بعد، هنگامی که ♁ بازگشت ♁ که چشمش به دیدن باتلاقی سبز لجنی حماقتِ پایان ناپذیر عادت کرده بود گفت:

♁ : چه نفرت بار. این باتلاق پر از جنازه است.

♁ : و بدتر از آن، هر دو طرف غیر قابل عبور است.

♁ : پس چه می‌کنیم؟

♁ : به لجن نمی‌توانیم بزنیم که ما نیز خواهیم ماند. وسیله عبوری نیز برای گذشتن از آن نیست. پل

نمی‌توانیم ببینیم که بسیار خطرناک است و به همکاری و صمیمیت عده‌ی زیادی نیاز دارد که کمتر کسی برای مان مانده. این‌هایی هم که مانده‌اند سرشان به گریبان‌شان مشغول شده. نقب هم نمی‌توانیم بزنیم که زمان و وسایلیش را نداریم. در این شرایط عبور غیر ممکن به نظر می‌رسد.

♠ : (بی‌تاب) پس بالاخره چه می‌کنیم؟

+ ♠ : پاسخی نداد. ساکت نشسته بود. حتا دعوت به سکوت نیز سکوت رامی شکست. در خلسه‌ی خود فرو رفته بود. رنگ پریده‌ی رخس به تدریج برافروخته می‌شد. ♠ که برای نخستین بار چنین حالی از ♠ می‌دید با نهایت وحشت و اضطراب نشسته بود و ساکت نظاره می‌کرد. زمانی که می‌گذشت آن قدر مهم و با ارزش بود که هر لحظه‌اش قرنی می‌نمود. خورشید پرتو کم نوری بر رخ انداخت. گونه‌هایش می‌لرزید و عضلاتش با حرکات الکتریکی تند و غیر قابل کنترل می‌پرید. رعه‌ای که هر لحظه شدیدتر می‌شد. صدای ناباور موسیقی جهان هر دم اوج می‌گرفت. ناگهان در میان انبوه غوغا لب‌هایش حرکتی کرد. چیزی گفت. صدای آن‌چه گفت در جهان پیچید.

♠ : چه گفتی؟

♠ : پرواز.

♠ : پرواز؟! بدون بال؟

♠ : با پر سیم‌رغ.

+ ♠ : نفس ♠ بند آمده بود. ♠ با عصبیت هر چه تمام‌تر دست خود را به صندوقچه‌ی بسته داخل کرد و گلبرگ سرخ را بیرون کشید.

+ : در آن سوی آب، آفتاب از لای ابرهائی که هر لحظه ضخیم‌تر شده اما هنوز کاملاً از دو طرف به هم نرسیده بودند می‌تابید و صورت دو انسان مدهوش را روشن می‌کرد. مرد چشمانش را باز کرد، به سوی زن چرخید. او را به هوش آورد.

♠ : باید بلند شویم و تا این ابرها به هم نرسیده کار را به انجام برسانیم در غیر این صورت مائیم و خوان هفتم.



+ : از دور صدای طبل‌های پیروزی به گوش می‌رسید.






آخر بازی



+ : این اواخر ♠ زیاد کنار دیواره‌ی قفس آفتابی می‌شد. هیچ‌کس دلیلش را نمی‌دانست. همواره تنها به کناره می‌رفت. کسانی که از دور او را دیده بودند می‌گفتند ساعت‌ها می‌نشست و با خود حرف می‌زد. با آن که بسیار فکر می‌کرد اما سعی داشت قیافه‌اش تغییری نشان ندهد. رفتارش سنجیده‌تر و محتاط‌تر از سابق شده بود. دیگر با کسی حرف نمی‌زد. فقط بعدها بود که معلوم شد با ♠ حرف می‌زده است. در واقع ♠ نیز از بیرون به پشت میله‌های قفس رسیده بود. فضای خمیده‌ی جهانی، ♠ را در سفر بینهایت خط مستقیم پشت به قفس، به پشت قفس، رسانده بود.


از صحبت‌های این دو آشنای قدیمی کسی چیزی به یاد ندارد. هیچ‌کس حدسش را هم نمی‌زد و


در نتیجه کنج کاوی هم نکرد. در واقع هیچ کس انتظار نداشت که موجودی داخلی و روی عرصه، در کنار دیواره با موجودی از عرصه خارج شده به گفت و گو بنشیند.


ابزار کار کامل بود.  که همه چیز را فراهم کرده بود محرمانه مشغول ساختن شده بود. در لحظه دوزخ خونین انفجار فاجعه محشر، معلوم شد که او مخوف ترین اسلحه ممکن را ساخته است. سلاحی که با ترکیبی از پاشه سموم شیمیایی و آتشزنه کار می کرد. یک پیف پاف بزرگ و قوی که همه جانوران و حشرات را به سرعت و به شدت مسموم می کرد، سپس به آتش می کشید. حیطة عمل این سلاح فقط موجودات زنده بود و هیچ اثر تخریبی دیگری نداشت. همه خانه ها و ماشین ها و کارخانه ها دست نخورده باقی می ماند. از طرف دیگر  هم به دستگاه انتقال موج لرزه برای ایجاد زلزله مصنوعی دست پیدا کرده بود. دستگاهی که به دقت در هر نقطه دلخواه زلزله ای با قدرت تخریب بسیار ایجاد می کرد به طوری که هیچ سازه ای توان مقاومت در برابر امواج مخرب آن را نداشت.


برای شروع عملیات منتظر تولد فرزین دست آموز بودند.  بی صبرانه منتظر گام آخر  بود اما آشوب دلش را به بیرون راهی نبود. درست مانند مجسمه ای گچی. مجسمه یک قلعه گچی. با سکوت کامل یک گام بیش تر فاصله نداشت. لحظه آغاز عملیات را با توافق یک دیگر انتخاب کردند. در لحظه پیدا شدن فرزین بدون هیچ وقفه دست به کار شدند و حتماً ثانیه ای را از دست ندادند.  و  از داخل و  از خارج.


+ : آخرین گام  هنوز در یادهاست. منظره با ابهت درخت انجیر اغوا کننده بود.  که زیر درخت مهربان نشسته، چشمانش را بسته، عصاره می نوشید، گفت:

 : اینک دریای بی پایان.



 : نهایت آب. دریای ابدی.

 : گفته بودی دریائی در کار نیست.





 : جز اشک.

 : دیگر نخواهیم گریست.

+ : هوا غمگرفته و سیاه. زمان به کلی گم شده بود. معلوم نبود چه هنگام روز یا شب است. تمامی ساعت های جهان از کار افتاده بود. ابرهای کثیف متکاثف به یک دیگر رسیدند. ترکید تندر. آسمان و زمین با هم منفجر شد. صدای غرش سهمگین توفان کر کننده بود. آذرخش هرگز نوری نداشت که با شکستن تاریکی، ترس و دلهره را از بین ببرد. اضطراب و وحشت خدنگ آسمان، قلب ها را پاره می کرد. باران شروع شده بود. برخورد دو ابر با بزرگ ترین سر و صدا و تخلیه انرژی همراه بود. هر دو ابر بر سر مرکز خراب شدند. آوار جهانی. توفان ریزش های جوی و سرمای دوزخی سفید بر زمین حاکم شد. آسمان سیاه. زمین سفید. باران خاک و سنگ بی امان بی زمان. در دل سیاهی های قیر و بخار. زیر باران جرجر بنیان کن. سیل اقیانوس پیکر به راه افتاد. چاه ها سر ریز کرد. چشمه ها لبریز شد. آرتزین سرخ فواره زد. قنات ها جوشید. نهرها را آب برد و آب زیر زمینی را خواب برد.

از همان لحظه اول برتری نیروهای انسانی به حشرات مشهود بود. دنیا کن فیکون شد. دیواره قفس فرو ریخت. تعداد تلفات حشرات از شمار خارج بود. آخرین دژ دشمن زیر فشار هجوم تندر تخریب فرو ریخت. همه برای کشتن «رئیس حشره اعظم» حمله آوردند اما، اعجاب غیبتش در شلوغی گم شد. توگویی که ضحاک ز مادر نژاد. پیروزی انسان بر حشره، میوه با شکوه قرن‌ها تلاش جان‌فرسای محبوسین بود. از اردوگاه انسانی شهدای قدر اولی چون سقراط و جوردانو و  و  بر جای ماند. مجروحین و مصدومین چندین برابر شهدا بود.

پیروزی عظیم جای شکرگزاری داشت. انسان آزاد شده اما، از آسمان تشکر کرد و به نشانه شکرگزاری پیشانی بر زمین سائید. زمین مادر از هر پیشانی میله‌ای رویانید قطورتر از میله‌های نخستین. میله‌ای سر به آسمان سوده که تمامت انسانیت را در بر گرفت.

و این همه در برابر چشمان ناباور  رخ می‌داد. عظمت و عمق فاجعه چندان بود که چشمانش از انفجار حیرت با فشار از کاسه به بیرون پرتاب شد. هنوز روزگار را از چشم  خونابه روان است. فریادی به بزرگی مهبانگ از جگر برکشید و یک «نه» به بزرگی تمامی هستی به سوی جهان پرتاب کرد. پژواک بزرگ و طولانی آن «نه» که در سر  پیچید تا ابد در جهان باقی ماند. از بالای بام فاجعه به اعماق مغاک، به سوی میله قفس، پرواز کرد. کسانی که او را دیدند دریافتند در همین مدت کوتاه تمامی موهای سرش سپید گشته است. با تمام نیرو سر سپید خود را به میله قفس کوبید. از سر سپید و شفاف، سرخی، به بیرون تراوید. آن سرخی، که لای و لجن را نیز به جای دیگران آلوده وحشت و شرم کرد. و این همان سرخی است که  مادر از اوست.

زیر و هن مهتاب رنگ‌پریده دو انسان، سر در کنار یک‌دیگر نجوا می‌کنند. با آن که مجازات شکستن سکوت و عدم مراعات خاموشی سنگین است، آن دو یا رعایت احتیاط بیدار مانده‌اند. سخن‌شان چندان متعارف نیست و قابل درک نمی‌نماید. اوج سخن‌شان آن‌جاست که بالاخره منفی به یاد می‌آورد زندانیان قرون و اعصار گذشته، مهره‌های شطرنج را که با خمیر نان و با هزار خون دل (منفی می‌گوید) درست کرده بودند، از داخل زندان با لطایف‌الحیل به خارج فرستادند. مهره‌ها در بیرون بازی می‌شدند تا آن‌که در یک ترک کوتاه مدت، مورد هجوم حشرات موذی قرار گرفتند و حشرات آنان را خوردند. اسب‌ها و فیل‌ها و رخ‌ها و پیادگان و سواران همه به یک صورت خورده شدند. برای حشرات نام مهره، حتا شکل آن، مهم نبود، فقط جنس اهمیت داشت. از پس مانده مهره‌ها دیگر نمی‌شد چیزی را تشخیص داد.

-: نه. نشد. تو ما را بازی دادی.

+ : شطرنج، بازی نیست.

-: چرا ساکتی؟

+ : دلم گرفته است.

-: این که آن قصه‌ای که به ما وعده‌اش را داده بودی نبود.

- + :اشک‌هایت را پاک کن، مگر نمی‌دانی رطوبتش باعث سوءظن می‌شود؟
- : خودت که مرطوب تر از منی. چرا جواب سوآلم را نمی‌دهی؟
- + : نبود که نبود. چه کسی گفته من باید قصه‌ای را که تو دلت می‌خواهد بگویم؟ من قصه خودم را می‌گویم.

پایان؟